بعون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نسخهٔ نظام گوهر گستر خاطر سخنوران و دفتر مضمون شورش انگیز طبع معنی پروران که برنگینی خیال گهرگستر

و گوهر افشانی خامهٔ ادانگار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر تحقیقی ساقی و شاهدیست گا...

دیوان ظهیر فاریابی

[illegible]

بقانون احسن و آئین مستحسن که شایستگی را می باید و بایستگی را می شاید باهتمام

همایون آغاز و قدغن میمنت طراز بزمان سعید و اوان حمید

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور منطبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کلیات و دواوین اُردو و واسوخت اُردو ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرہ وافی اوٹھاوین —

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ ائمہ اطہار دیوان و مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ — و تذکرۃ العاشقین وغیرہ —

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات مین چار کتابین ہین — نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل — عناصر بیدل —

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل — دیباچہ کلیات — کریما — گلستان بوستان — قصائد عربیہ — قصائد فارسی مراثی — ترجیعات — طیبات — بدائع خواتیم غزلیات قدیم — وصاحبیہ — مفردات — قطعات — رباعیات — مثنویات مقطعات مطایبات ہزلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید —

کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم —

دیوان صائب کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرای فارسی

کلیات عناصر دواوین خسرو دہلوی مجموعہ چار دیوان — دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سنی مین فرمایا — دیوان وسط الحیوۃ

کلام جامی — دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا — دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا —

کلیات جامی یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا ہم پہونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا —

کلیات نظیری نیشاپوری — مع شرح طبع ہوا ہے —

کلیات ظہیر فاریابی — اس مین قصائد و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ درج ہین یہ کلیات نادر کتاب ہے —

دیوان حافظ مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے

ایضاً محشی — مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی —

ایضاً — کاغذ سفید گندہ —

شرح دیوان حافظ باحل معانی و مصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب —

دیوان شمس تبریز — از کلام ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بشمس تبریز —

دیوان مخفی — تصنیف مخفی رشتی یہ اوستاد اہل زبان تعارشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین جو ناواقف ہو اسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین غلط ہے تذکرہ رشتی ظاہر ہے

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — ایک نایاب ہمامفت تصنیف محض عنایات

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

زهی کلام آشوب گستر خاطر سخنوران و زهی مضمون شورش انگیز طبع معنی پروران که به رنگینی خیال شگرف و گوهر افشانی خامهٔ ادا نگار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر [illegible] ستانی و شاهدیست [illegible]

دیوان ظهیر فاریابی

دمامهٔ بلند گلبانگی

ابد مقرون است و این مستحسن گشایشگی رامی بایست و با شایستگی [illegible]

همایون آغاز و فرخندگی میمنت طراز بزمان سعید [illegible]

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور منطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

غبار راهِ تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ غمدیده بی ضیاست مرا

بحیرتم که درین فکرهای دور و دراز
هنوز در سر زلف تو نارساست مرا

بروز وصلِ تو من قدر آن ندانستم
اگر فراق توام میکشد سزاست مرا

شراب تلخی خویِ تو در تنم دارد
دمیکه شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکام من چو نگردید آسیای فلک
اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایهٔ اقبالِ من بود معکوس
بفرق ارّه بتر از پر هماست مرا

خدنگ قامتِ من در شباب شد چو کمان
چرا گشایش دوران نکرد راست مرا

ز تند باد حوادث ز پا نمی افتم
که دستگیری افتادگی عصاست مرا

رسید نکهتی و تازه شد مشام ظهیر
نسیم زلفِ توام شب گره گشاست مرا

چاره گر نیست مسیحا دل بیمار مرا　　برسانید ببالین بت غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان ودواز ناچاری　　از همانجا بنگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم　　منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا

از سر شب که بتسخیر خیالت بودم　　دیده میگرد تماشا دل بیزار مرا

همچو خور سایه من کسب سعادت دارد　　آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آرد سر　　پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

هستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشئه سرشار مرا

موج اشکی گر نباشد در شب هجران مرا　　کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا

گر بشاخ گل نشینم رنجه گردد عندلیب　　بی قفس هرگز نیارید اندرین بستان مرا

بر امید زلف چوگان تو گردون سالها　　همچو گوی بی پا و سر افگنده در میدان مرا

بسکه گشتم در غم عشقش ز مو باریک تر　　میتواند داشت چشمش در صف مژگان مرا

کی جدا گردم ازان رشک پری یکدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا　　به مهر خال رساند اگر برات مرا

اساس طاقت من در حباب بین و شرر　　ز سرد و گرم جهان یاد کن ثبات مرا

اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست　　ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

متاع هر دو جهان گر بخال او بخشم | بدانه بخرد و چه کاسناعت مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چراکه دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا | بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام | مونس و همداستان و هم قفس باشد مرا
گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنها یم | تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم | لاله جاسوس رهاسون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر سیکاه ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بینند رخ ماه ترا | کرده از شرم تتق بندی خرگاه ترا
گر بدانم که ره تو بکدامین گذرست | سرمه دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار | برده ام تا در دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است | ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا
یا د سرو تو که آزادی احباب درست | کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی | مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

میبرند بوسه مسیحا لب اعجاز ترا | قلم صنع مصور نکشد ناز ترا
زهره از شرم تو از چنگ نمیدارد چنگ | گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا
بیشک از سیر مقامات بر آید بر اوج | گر برد پرده دل طاقت شهباز ترا
بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب | شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامه ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر به بیند چشم زهگیر ترا | میبدد چون مغز جا در استخوان تیر ترا
پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشند | بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
از شهیدان نگاهت هرگز افغان برنخاست | داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا
میشود در جان سنبل رشته اش پر پیچ و تاب | گر به بیند حلقهٔ زلف گرهگیر ترا
محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش | آزمودم بارهای نالهٔ شبگیر ترا

گر زروی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را | هر چند دویدیم وندیدیم کسی را
گر بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند | جز سوختن آتش چکند مشت خسی را
عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت | اقبال هما رو ننماید مگسی را
ما رد و قبول از حرم و دیر ندانیم | جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه برافلاک توان کرد
از گریه ظهیر آبگری کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنیم کاشانه را
تا مگر خشنود سازم خاطر پروانه را

ترک عشق گل کن و بامی بساز ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نبود گل پیمانه را

بر سر مژگان من خار خار حسن اوست
آشنا با او چه سازم یکجهان بیگانه را

مرغ پیکم گم بود تا چند ازان گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوترخانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع برخوابی نکرده هیچکس دیوانه را

رند دُرد آشام من تا صاف سازد باده را
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن می بالد از بالای او سرو سهی
داده خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه ابنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مران کار افتاده را

گر رود سر برندارم سر ز خاک مقدمت
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا بمانم بر سر کوی تو هر دم پای بند
هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هر چه دیدی ز جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یادگیر از آینه آئین لوح ساده را

دا غنیمت عندلیب که از عطر باغ ما
هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک
دارد سپهر در طلب او چراغها
خواهم ز خود سفر کنم آنسان که نام من
ناید بگوش کس ز زبان سراغها
آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار
راضی نشد بهمت فیض ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
بنماز چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها
چه حاصل عقده از زلفت گشود و بست دلها بر
چه شیرست اینکه داری جلوه در زیر برقع
چه حسن است اینکه میتابد مدام از زیر محملها
ز لیلی ذوق مجنون هنوز از ناله ها من
بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها
من سودای آن مهتاب سیما ریگه گر برقع
کشاید زننده افتد بر کتان پرده دلها
برای دیگرانم زنده گر بی بهره از چشم
زهی نور ار چه تاریکست پای شمع محفلها
ز کشتن نیست باک از دست و پایم زود بشتاب
برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد
خبر از وی ببر نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بند ره آهوی حرم را
کز آهوی چشمان تو آموخته رم را
ناز تو صنم را نتوانست کشیدن
نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را
بوی تو صبا گر نرساند بد ماغم
از نکهت گل باز کشم قوت شم را
دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه چشم تو عزیز است
گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم من از روز ازل بود
شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون نهد از کشور سید او قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را
بیستون باید که بند در ره این سیلاب را

فیضی از بیداری مردن نخواهد یافتن
خواهد آن دل مرده گر در زندگانی خواب را

شبنم بی دست و پا را گر نباشد جذبه
کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را

هر که نبود در نمازش بر جبین چین ریاست
مینمایدش ز چین بوریا محراب را

کم نمیگیرد ز بوسی از لب او آب و رنگ
تشنه لب هرگز نمیگیرد ز گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نمیگردد ظهیر
کی توان آرام دادن موجه سیماب را

کس در قفس نداشته مرغ کباب را
سرخی نوشته ترجمه این کتاب را

این زال دهر بسکه به باریک رشتن است
بر چرخ برده پنبه نرم سحاب را

شیرین لبان بکام اجل نیشتر زدند
جستند مردمان ثمر انتخاب را

هر جا که پوستی است با هنگ دستی است
بنواز با ادب دف و چنگ و رباب را

بشناس زلف را که بچشمت فسونگر است
گر بشنوی فسونگر افراسیاب را

خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر
در حلق تشنه وعده نماید سراب را

ندانم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را — عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آئینه ام قانع — که او دیده است عکس رخ آن ماه سیما را

لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین — حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش نشد این عقده ره بهم — که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم — کسی کو در جهانی جا تواند داد دریا را

نگردد زو هوس را با وجود عصمت یوسف — چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشق افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را — کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش — خوب پیدا کرده بر بیستون فرهاد را

صدمهای عشق را کی بوالهوس آرد قبول — کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را که جوانمردم حمایت میکنند — هر که را دیدم خلعت میدهد استاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ — داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاید سرو را بر جای خویش — سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

حسن او را اینقدر ای دیده سنجیدن چرا — بهر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی
حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

سترِ آسودگی در عالم نادانی است
پیش استادِ خرد بس مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست
چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا

نیست مغرور خطر در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میان خوشه روئیدن چرا

ما که مرغ چمن گوش کرده نالهٔ ما
که می برد سبق ناله از رسالهٔ ما

ز بس فتاده محبت میانه گل و می
بجای باده گلابست در پیالهٔ ما

شکایت شب هجران نوشته ام در دل
نشان بخت سفیدست داغ لالهٔ ما

بناله که بر آرم ز دل شود معلوم
شکایت غم عشق هزار سالهٔ ما

ز لخت دل همه دور ظهیر دائره شد
نشان بارش خونست رنگ هالهٔ ما

کی در باغ نظر را وا کند مژگان ما
کی بهر دسته کلید وا شود بستان ما

گرد می آسوده باشم آنچه خواب راحتست
در تمام عمر هست آن یکنفس نسیان ما

نوح را موج سرشکم بر کنار افگنده است
زانکه فلک و نه فلک را بشکند طوفان ما

ماند در ظلمات سودایت سکندر تشنه لب
خورده خضر عشقت آب از چشمهٔ حیوان ما

می فتد از روزن چشمم ز شوخیها مدام
طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما

حسن شوخت کانیمه می‌لاف از چوگان زند
غیر کوی دل چه خواهد برد از میدان ما

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شست و شو
موجه شیرازه ماندست از دیوان ما

زآب یاس نموده قضا سرشت مرا
برای برق ستم سبز کرده کشت مرا

چو خط خلعت استاد در گه تعلیم
کشیده غم خط از شادی سرنوشت مرا

گهی تبسم لطفش زند شراره مهر
بدان رسید که دوزخ کند بهشت مرا

کشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آئینه زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آن ماه آذری را
از چشم خود فگندم خورشید خاوری را

درگردن دل من زنار زلف او بود
روزیکه عشق بنهاد آئین کافری را

آنگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی ز پا نیفتی هموار رو درین راه
دیدی که خورد آخر دارا سکندری را

ای زهره چهره برمن دانم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آئینه سعی ها کرد بشکست نقش آخر
میخواست نقش بندد دیبای آن پری را

شاید ظهیر برباف فکری نموده باشد
روزیکه جلوه میداد دیبای دلبری را

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب
عاشقانرا میل صحت نیست در هجران تب

می گریزم هر کجا بحثی ز دنیا می کنند
شرم می آید مرا از مرگ و میمانم عجب

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب
همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستش با بت پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق
صاحب زر بوزرست و بولهب اب اللهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند
پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا
میروم گریان بپابوس حسینؑ تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب
بینم اینخواب پریشان بی تو در دلهای شب

از برای قوت روح و علاج درد دل
خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند رطب

لب بدندان سعود دین گلچهره با من شد رقیب
گوییا خود چاشنی نگرفت ازان شهد دو لب

دختر دوشیزهٔ گل بکر می ماند بشاخ
رسم عصمت یاد گیر از عندلیبان عرب

گر بلای عشقم و میدانم از جور فلک
نیست آبی نزد این مهجور رند تشنه لب

پردهٔ دل را بتار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب
به نشد درد دل من از مداوای طبیب

زآشنایان هیچکس پاس وفاداری نکرد
با غریبان گر بمیرم زمن نبود عجب

ای سوار عمر غافل ماندهٔ از خویشتن
دستت آخر از عنان کوته شود یا از رکیب

دختر دوشیزهٔ گل شد هم آغوش صبا
مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب
گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب

اشک من موجیست گر دریای آتش میچکد
بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب

با همه امساک او از خویش حیرانم که چرخ
نیست سدی خانهٔ ما را ز منع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود
گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرههای که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد نوته طناب

شب که دست لطف او برداشت از عارض نقاب
سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن
میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب

در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب
فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب

پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر
قطره از سنگ خارا وانگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب
تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر برآر از خواب غفلت گر سحرخیزی مدام
سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد
لعل ما را تربیت کرده است و افزون آفتاب

تا ز حسنش در دل ست و پرتو او در نظر
در میان شهر یار لنت و با مهوش آفتاب

می جدا از جا و پندارد که لیلی میرسد
صبحدم چون می فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر
تا بیالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان مطلب
غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح هم افشاگر خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب

یا ز زلفش چو کنی منتظر سودا باش
غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند
نیک و بد را همه در آئینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بودم جان در تن
رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل مصر مجوی
جز صفیری اثر از بلبل کنعان مطلب

زخم تا به نشود یاد لبش کمتر کن
از پی ناخن ناسور نمکدان مطلب

ز آن چشم سیاهش وفا هیچ مپرس
کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر سحر آسان گذری بهر ظهیر
همتی جز دم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن است امشب
نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد
اگر دم نفس باشم تا سحر حق با من است امشب

نه بندد در برویم تا به بزم خود دهد جایم
نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می بارد بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه از بس شکن بر زلف او دیدم دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

نسیم شوق من گویا کشاد از رخ نقابش را که عکس پرتو افگنده اش بر من روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من بر بوی این پیراهن است امشب

بروی یار خندان است امشب به بزمم شکرستان است امشب

زعکس آتشین گلهای حسنش براطرافم چراغان است امشب

حنا بستند گلها از شقائق گلستان از چراغان است امشب

نمیداند نسیم نخلخه سا ے که زلفش عنبرستان است امشب

بروی اش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب است و پارهٔ دل در کنار امشب که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفای گر نه ظاهر میکند در دل حنائش را زبس آئینهٔ دل میبرد از تنگم غبار امشب

بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن به بیرون کوکبش پروانه چندین انتظار امشب

بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه انگیز ا هزاران فتنه می بینم هم و دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده می یابم نه گریه زهزار امشب

بنخ برقع فگنده ماه من از بس حجاب امشب
گره افتاده در کارم زان بند نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع
تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخی های مژگانش میان سرمه می غلطد
ازان ترسم سیه گردد بچشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد
مبادا مرغ میرد در قفس از اضطراب امشب

شب وصل است می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

ضعیفی در رگ و پی دارم امشب
نفس چون ناله نی دارم امشب

خراب از باده عشقم مپندار
که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهای ایامم فشردست
مزاج جلهٔ دی دارم امشب

هر که نیم ز نفس رخنه کند گردون را
بیستون چاک تن از تیشه صد فرهادست

دیده از کلفت دل رفته بسر شق سحاب
آنکه شاگردی من کرده کنون استادست

میکند با گره بخت من آن کشت هلال
آن کشاید روی آن نکته که مادرزادست

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل
که در غنچه بو و قفل کلیدش بادست

به لب شوق نفس مانده بامید نگاه
رگ افسرده ما منتظر فصادست

گرچه صیاد مدام از پی صید است ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلب صیادست

مکن معالجه من که زخم ناسورست
مرا که پنبه داغ از دکان منصورست

روا بود که تو در خانه ام فرود آیی
که رهگذار سلیمان بخانهٔ مور است

گذشت عمر، همان نام عشق بر سر ماست
هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفور است

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری
بر استخوان و تنم رگ چو تار طنبور است

شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر
بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبور است

چو در تو بنگرم، آنگاه می خواهم
که از ملاحت حسن تو چشم من شور است

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد
که حسن خویش بآئینه دیده مغرور است

تا چشم سیه مست ترا میل شراب است
صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب است

گر بی تو خورم باده ز بس گریه کنم من
گویا که جهان در نظرم عالم آب است

ای دوست ندانی که درین پوست مرا سوخت
آن شعلهٔ آهنگ دف و چنگ و رباب است

شیرازه که بست است بر اوراق دل من
خبر حسن فرنگ تو که از اهل کتاب است

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم
تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است

طاوس زر افشان چمن اهل مجاز است
ما مخلص جغدیم که او خانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در قدمم هم
در شیب خیالش که همان عهد شباب است

مخزن اسرار یعنی ابر گوهر بار ماست
دُر درج معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بار و گاه دُر
بحر و کان دریوزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون
طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب
عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش
زنده بر گشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است خالش هندو رخسارش فرنگ
کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است
زان شب و هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او
بسکه صد نیش هوس در دل پی آزار ماست

باز گشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن گرده از دیوان ماست
کلک مانی فطرتان از دستهٔ مژگان ماست

فرصتش بادا که خوش فکری موافق کرده است
برق حسرت در کمین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تر دامنی
سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از یک مکیدن دیده ام
لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد
این گل توبه است فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سرمه بامای نهان است
آری نظر لطف تو با سوختگان است

خاموش کند شمع تبا باج دهد گل
بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است

او طوطی و انا و من آئینهٔ صافم
رویش بمن اما سخنش با دگران است

برچاک دل از حسرت مهتاب خیالش　　پیوسته ز کافوریم از نار کتان است

در موسم گل توبه ظهیر از می گلگون
چون صبر بتان بر دل عشاق گران است

با بت بیگانه خویم آشنائی مشکل است　　پاس او را داشتن در بینوائی مشکل است

من تحمل کردم او از من تنفر می کند　　با چنان آئینه روئی خودنمائی مشکل است

منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی　　با چنان زلف درازی نارسائی مشکل است

زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش　　با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل است

کی ببالینم رود او گر رود خاکم بباد　　زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل است

با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان　　صاف دل را خود به معشوقان رهائی مشکل است

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او را رهائی مشکل است

گذشت قافلهٔ فیض کی مجال درنگ است　　کجا مجال فرنگست زانکه کار به تنگست

صدای زنگ برآمد ز گوش پنبه برون کن　　ز گوش پنبه برون کن ببانگ شیون زنگست

کلیسای فرنگ آن دلی که عشق ندارد　　ولیکه عشق ندارد کلیسای فرنگست

زمانه بر سر جنگست و یار بر سر صلح　　ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگست

بقد چو قامت چنگ است و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگست

صد مژه بر دیدهٔ گریان نتوان بست
از رشتهٔ خاری رهِ طوفان نتوان بست

از ناوک نازت ز زمین سر زده پیکان
تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبلِ دلکش بگشا طره که بر دل
بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج تزیین نبود باغِ جمالت
زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منعت که کند گر گذری سوی غریبان
بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشکِ تو با باد صبا چیست
دانی تو که بر روی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر مارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت
بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دانست
احوال صفِ محشر و گرمای قیامت

جایی که قدم در رهِ عشق تو نهادم
ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصل تو نگشت از طپشِ دل
در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

خیزم من گهی در دل پر شور کنم سیر
کس نیست سراسر رو صحرای قیامت

درداست امروز ظهیر ار نزند دست
دستِ من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغ دل آزادی ست
شنید مژده که یارب هوای صیادی ست

کدام فتنه ز روی تو بر نمی آید
بهر که می نگرم از غمِ تو فریادی ست

مزن به تیر تغافل بکش به تیر عتابم / هلاک خوی توسن از طرز جلادیست
تو خط بندگی از من بگیر کان چه زبی / گران بخاطر ما نیست خط آزادیست

ظهیر چند شکایت ز غم نمیدانی
بزیر پرده محنت نهان دو صد شادیست

در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرستست / کی قبله می شناسد دیوانه که مستست
از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر / با ما همیشه گردون اندر پی شکستست
غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل / باران زیادی گرد اینخانه در شکستست
بر باد میدهد مرگ گلهای تازه رس را / بدنامی از خزان ماند از بسکه باد دستست
شمعی بدان تحمل پروانه را بمحمل / صهبا ز بلبل و گل از باده الستست
تا پنجه خواهشم در زلف اوست محکم / گر میشوم پریشان هم ضامنی بدستست

داغم ظهیر پست لطف تو دستگیرست
کی می گریزد از تو در عشق پای بستست

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست / ناله مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست
آن محیطی را که ما در وی شناور گشته ایم / آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست
در هوای حسن او آیا چسان پر میزند / حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست
سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان / برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست
یافتم با لخت دل در دیده آوردم ظهیر / کز غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده ام نمناک نیست
نیست گر تیغ جفایت سینه ام صد چاک نیست

خرمن گردون ز خوشه چینهای من
برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم می خورد
مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیجا می کشند
شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس
بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلای مبتلاست
نیست اینجا دانهٔ کاندر دل او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست
با کدامین رشتهٔ جان سنبلش در بند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق
ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

نالهٔ ما هم مقید شد بشغل روزگار
نیست یکدل اندر انجا ناخن آو بند نیست

آسمان کو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم
با جفای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی نشانی کمتر از عنقا نه ایم
ما و این بگشاید او را نیز میگویند نیست

مرا غمی ز حادثهٔ روزگار نیست
دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابرویت ای صنم
شمشیر ابروی تو از ذوالفقار نیست

دائم خیال قد تو در دیدهٔ من است
خبر یک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ است فرد میوهٔ آن نخل سر بدر
گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست

با آنکه غمزه در صف مژگان مبارز است
سر فتنهٔ چو سرمهٔ دنباله دار نیست

ازره مرو ظهیر بافسون زلف یار
پیمان وز ود وعدهٔ او بر قرار نیست

با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست
هستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست

چشم من از همه آثار ترا مے بیند
گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست

سایه پرور دچمن نیستم ای ابر بهار
بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست

قامت او که علامات قیامت دارد
پیش او جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد
ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست

تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد
باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت تنگست ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او بیان اینهمه نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست
بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست

بغیر اہل کرم نام او مبر زنہار
چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

کسی نشسته خود نگر د چنین استان
درین زمانه بچیزی نمک حلالی نیست

چگونه بشنود او ناله صریر مرا
ز کلک جسم ضعیفم بغیر مالی نیست

کسیکه گوش وی از ذکر مال ما برسد
برو ز واقعهٔ خالی ز گوشمالی نیست

ظهیر اگر تو به بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آینه از عکس یار رنگگون است — عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون است
اگر بطرهٔ لیلی نمی رسد شانه — که موشگاف خراش فغان مجنون است
بخانهٔ که نهان میشوم گریبان بود — بدست عشق تو آن هم فتاده مرهون است
پیاله را نرسانیده بر لبم ساقی — که از ترشح چشمم پیاله پر خون است
سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا — چرا که خانه برانداز خار هامون است
بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود — نه هر که صورت لیلی بدید مجنون است
ز بس نصیحت اهل کمال خواهانم — روم بکاوش ازان رو که سر موزون است

بچاک سینهٔ گندم نگر ظهیر و بنال
بهر که می نگرم پایمال گردون است

بنازم میکشد جانانه اینست — خرامم میکند مستانه اینست
بخوابم میبرد افسانهٔ عشق — برای خواب خوش افسانه اینست
سر و کارم بزلف و خال افتاد — بمرغان تو دام و دانه اینست
پدر دایم بمجنون پند میداد — گر از حق نگذری دیوانه اینست
خراش ناله ام مو میشگافد — برای تار زلفت شانه اینست
بسوزد شمع گر بی انتظارش — عنایت در حق پروانه اینست

زیارت کن دلم را ای برهمن
زبیندار هوس پیمانه اینست

گه دیوانگی آیم سوی دل
که بیندارم ره ویرانه اینست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا ناله مستانه اینست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت
سرخی این کتاب بخون شفق نوشت

هر شب زگرد خوان فلک وز نهی است
رزق مرا خدای برین نه طبق نوشت

فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه
تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت

هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود
چون از خطا شکسته او هم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از تو می ظهیر
مریخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت
وعدهٔ بوسه باغیار مرا خواهد کشت

بودنم با تو چنین وز تو جدائی بدتر
هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت

طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات
آه کان غمزهٔ خونخوار مرا خواهد کشت

به رقیب تو شدم مختلف از روی ضرور
عار از و داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پردهٔ نقاب گرفت
زخویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد
هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

نگر که شبنم بدست و پا ز جذبهٔ شوق
چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین
ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت

به بوسهٔ لبش دل نمیشود سیراب
چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش
که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که می نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت
رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از چاه صبحدم امروز
که چون سوار شدی ره بر رکاب گرفت

تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه
فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من
جزیرهٔ که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار است
وجود هر دو درین کارخانه درکار است

تو پیری و عمل نیک شو بجوهر اصل
که تار سبحه هم از جنس تار زنار است

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی
کسیکه کشتهٔ عشقی نگشت مردار است

ترا دو راحله ماندن طریق رهرو نیست
همیشه سختی ره بر خر گران بار است

ز ناکسم چو بحق برادران گویم　　شفا مده بکسی کو ز عشق بیمارست

بجوی شیر ز فرهاد شیر دوشینام　　که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ منزلش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیب دشوارست

ازان عنان شتابم بدست گلزارست　　که عطر گل بدماغم چو نکهت بارست

زبسکه گرد کدورت نشسته بر دل من　　همیشه آینهٔ من زیر دیوارست

شهید معرکهٔ او ز زندگی عاریست　　کسیکه زنده ز میدان برون رود عارست

اگرچه من سر خدمت بپای گل ز ارم　　همیشه پای مرا در تلافی یارست

نه از قفا از کاروان غنچه گذشت　　خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدارست

کسیکه بار غمی از دلم نگیرد نیست　　هر انکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آینه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدارست

سر زنان آزادگی ارد که بی بار و برست　　در گرانباری مشقت نیز سربار خرست

اعمی است آنکه بچشمش نقطهٔ توحید نیست　　دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست

مردم آزاران جاهل روز پیری بدترند　　افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدرست

دیدهٔ ظالم بجز بر دست دنیادار نیست　　تا قیامت گوش سگ مردهٔ مرگ خرست

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان　　اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان میکنند | رشته تا نگسسته جمعیت برای گوهر است

قابلان را زود تر گردون ز پا می افگند | اره در قصد چنار افزون بهر جوهر است

هست چیزی در کف دریا و لاف بوالهوس | جوشش مجلس فروزی در میان مجمر است

عقد پروین را نیاد این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگر است

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت | کین اشک سبک مایه عقیق جگری داشت

برهم زن زلف تو بجز باد صبا نیست | زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی | شمعم همه شب گریه باد سحری داشت

رفتند رفیقان جگردار به منزل | بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ توسن از خواب گرفتیم | حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان | هر چند درینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافله عمر ما شتاب گذشت | ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید | بانتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهو و سهو بازیچه عمر کردی صرف | بخواب صبحدمی و آن ماه بی نقاب گذشت

کمان قد چو کنی خم پی جهاد عدو | کنون که از سر فرصت دو نیزه آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد ساله گذشت
نه میتوان ز حدیث می دو ساله گذشت

ز کوچهای پی استخوان خود چو ظهیر
بروز واقعه خواهم رفیق هاله گذشت

گلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بود
بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت

بسینه ام بنگر از سیاه خیمه داغ
مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

زخون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

در ره معرفتش قافله راندیم عبث
پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث

فضل و نادانی ما در ره او یکسان است
انچه خواندیم عبث انچه نخواندیم عبث

دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند
انچه دادیم عبث وانچه ستاندیم عبث

هر نهالی که ز دل رست ندامت در داد
این گلستان که درین شور نشاندیم عبث

دیدهٔ مصرف ما قیمت یاقوت شکست
اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث

سوی مقصود گذشتند سبکروحان را
از گران جانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج
گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا به لاله و گل
نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار عصر گشته کساد
ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان نیز و همت عشق
مرا ز بام کجا بر در رفعت معراج

زبان شوق انا الحق بدین سخن بگفت
که نیست دعوی عشق تو کار سر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم
همیشه تیر اجل قابل است و نیست علاج

سزد ظهیر اگر پا بر سر بگذارم
که برسرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ
اینست مرا نسبت بطوبار و دگر هیچ

در روز وصالش دهم آرایش خود را
از بخت جگر پاره دستار و دگر هیچ

صد دانه شکسته است درین رشته مژگان
زان سبحه کنم نام تو گلزار دگر هیچ

هر دایره را مرکزی البته ضرور است
خالیست دران صفحه رخسار دگر هیچ

هر جا که ظهیر است و مهیاست تغافل
روی تو بود در صف اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج
برگل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است
همچون کمان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست
گفتا که می برد ز دلت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست
روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
وا حسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج / قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج
دیوانه از جنون ره ویرانه میرود / عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج
شهدی ازو مجوی که زهر هلاهل است / چون مار هر که حلقه زند روبروی گنج
ای عندلیب فطرت منکوب تا بکی / بر بام این خرابه نشینی ببوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج / دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج
از فیض عشق گوهریست در دلم / ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج
خوف من از حریص فزونتر بود ز مرگ / آری ز مرگ چیره تر است اژدهای گنج
قارون هلاک گشت هنوز از غرور او / آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت زکوه گیر که کان ذخیره هاست / بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دائم حریص تیره دل از آرزوی زر / چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج

زهی کرشمهٔ لطف گره گشای فتوح / بپای نرگس مستانه ات دعای قدح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر — بغیر ازان که برد سجده در هوای قدح

بزم می نبود ماه چارده ساله — که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح

خوش است گلشن مستان که بی نسیم صبا — دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان — نگر بگریهٔ مینا و خندهای قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح — مسیحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح

ببخشش نامه سیاهان بی بضاعت را — وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح

زکوة حسن تو ما را بقدر عشق دهند — چنانکه جائزه مداح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام — خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح

رقیب مرده وصل تو دوش در آمد — یکی مفرح دل شد یکی مغذی روح

نظر بر آئینه کرد و گشود عقدهٔ زلف — نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح

بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل — نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگارانی — که تا ابد توی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح — بهتر بود ز مذهب نادان ز خواب صبح

چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت — آری بیک نفس بسر آمد شباب صبح

یک لمحه دید صبح ز خورشید و محو گشت — بنمای رخ که جان دهیم ای آفتاب صبح

خندان مشو که زیستن چه دقان هست یست
بنگر تو از تبسم یاد ررکاب صبح

پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب
چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح

هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او
خونین کفن بجلوه درآید سحاب صبح

شاید براوج فیض رسانی ظهیر را
دستی زدم برشته کوته طناب صبح

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ
چه جای باده بود بیتو شکرستان تلخ

عجب که شهد بیابد ز وصل بعد از هجر
فغان که اینهمه بوده است ز هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ
که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ

اگر فرح بود از بی چه غم ز تلخی صبر
که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و سرشت
که گوئی از سبب اوست کام دوران تلخ

زهی بسجده تو بلبل خطیب منبر شاخ
ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ

فگنده فوج انفس بوریا بمسجد دل
ازان بصومعه شیخ میروم گستاخ

فلک بدو شنوا ند مرات و النجم
سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ

ز شوق عشق تو درپوست چون نمی گنجد
بجذبه رفت نسیمی بخانه سلاخ

ترا است تا نفسی نا امید رزق مباش
که بهره بهر تو تر دیک میپزند طباخ

گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت
ظهیر را اگر مت کرده آیینین گستاخ

گل افشانی کند نازش چو میبارد عتاب از رخ | نگر در شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب ای دل نظر را خیره میسازد | توانم دیدن او را اگر بیندازد نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب بیهوشی | کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ

حجاب پرده های چرخ نیلی تا سبک ماند | چه آید از کتانی گر نیاید ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون بیشوم روزیکه از خلوت
برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

یاد چشمش وقت می موج شرابم می برد | هیچم واز جان و پندارم که خوابم میبرد

کاشکی از جان غبار چشم می افشاندمی | کان نقاب افگنده دایم بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افگنده است شهباز دلم | دیده بیننده فیض از ماهتابم میبرد

در شب تاریک هجران یا خدای عشق کو | گریه طوفان خیز و میدانم که خوابم میبرد

بشنو ای صیاد اگر آزادمی ره می مرا | از قفس بیرون مکن گر اضطرابم می برد

کم شده اندوه دل در خار خار حسرتت | ای سیاه غم مدد کن ورنه خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین در جذب آن عالیجنابم می برد

تیره شب بخت سیاه حالم آمد بیاد | ورشقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن همزبانی کرد با من در چمن | از دم شمشیر تیر قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد نرگس من عمر غفلت رفته را | حیرتی از روزگار باطلم آمد بیاد

هر کجا دیدم مگس پا پیش بشهدی گشته بند
نفس شومم در تعلق با یلم آمد بیاد

هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد
اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخودیها دیدم از موج سراب
بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمینگاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد
ریسمان بازی ناز تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون میزد
مے پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایه مژگان تو دیدم در خواب
از زره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبک دیدم که ز نقش قدمت رم میکرد
نقش ته شیشه ناز تو بیادم آمد

خلعتی بود که شد جاده عریانی من
چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهره حلقه ما بود از این تاب چنگ
زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرور صنمی گرم عنان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب افغانم چها با چرخ بی پروا نکرد
انچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد ز می در فصل گل
با هوس هیچکس مانند من سودا نکرد

چونکه نرگس را بچشم یار نسبت کرده اند
دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش ماندی نانوشته زانکه امروز آن صنم
خواند مکتوب مرا و میل استعفا نکرد

نگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این اطلسک عقده از دل وا نکرد

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بگشایی
ز غیرت آتش تو در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم به برگ گل افکنی برقع
لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

زیارت دل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه از او کی حسد رنگ میگیرد

صفای چهره‌اش از آه من فزونتر شد
غبارها که ز آیینه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
ز بسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد

چسان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که همچو باده تمام را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون نشئه امید برات
کسی کند که هم اندیشه وصال کند

عجب مدان که نشانت بوالهوس پرسم
ز مرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است
کسیکه از طمع اندیشه وصال کند

شبی که وسوسه عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شد نالهٔ ام بوقت سحر همعنان باد
گفتم اگر بیاوردم هر چه باد باد

خون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل — آید بچشم اهل بصارت چو شخ باد

بر کشتگان عشق چو تیغ آزمودن است — دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد

کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر — ورنه برمز عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشکفد نکند نغمه مطرب — بلبل چه عقدها که گشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی بزم دیده بده ساغر مراد

یاد روزی که نگاهم همه بر روی تو بود — سرمه دیده من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز — بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود

در خراش دل من بین و بپرس از شانه — تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود

دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسا بچه — مقصد از سجده آتش آتشکده روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد — ابرویش مائل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن — آرزویم همه جوئیدگی بوی تو بود

دودیت را لسوی خرگه مه دیده ظهیر
با خبر شد ببینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود — ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

بتخت سلسله جنبان من بحلقه عشق — همان کمند سر زلف دلربائی بود

بسحرتم که چسان شد بعشوه شهر آشوب — نگار من که در این شیوه آشنائی بود

نه مؤمنم بطریقت نه کافرم در عشق — مرا بسبحه و زنار نارسائی بود

نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز — نشسته رو بهم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب و قرار قناعت ار آیید — خوشا سری که درو فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردی وندانستی
که اصل و فرع محبان توریائی بود

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود — دوزخ حریف شعله آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه درآیم بآفتاب — کاسباب چرخ پشم کلاهم نمیشود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر — آب دگر رفیق نگاهم نمی شود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمی شود

ناله ام تا کی بناخن کاوش دلها کند — گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پاره شد زنجیر ما گرم کنم از خویشتن — کیست تا ما را بصحرای جنون پیدا کند

چند بگشاید گره در بوستان باد صبا — گو نسیم وصل او تا غنچه دل وا کند

بال بلبل را برشته گل بسته اند — کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند

دور باش از اختلاط نطق تا باشد امان — کوشش صیاد شیرافگن چه با عنقا کند

زنده چون از اهل دنیائیم در معنی ظهیر
چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند

شب من در حسرت صبا ماه کنعان میتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم می تواند کرد
شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد

خصابها از اشک بر پای گلستانم توان بست
صفیر دم دلکش فرع گلستان میتواند شد

فسون نازا و حرف مروت میتواند گفت
اگر آن غمزه کافر مسلمان میتواند شد

نظر در روز وصل او سامرقع میتواند بست
مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جامی تواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد
ز بیداد تو ام حرف و حکایت از زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا
که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

چنان بر هم زدی هنگامهٔ شور قیامت را
که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چه بیخود خفتهٔ مجنون بر خیز و سراغش کن
که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد

بروی نقش مجنون بلبل و پروانه میگفتند
که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم کدامین ناوک مژگان هلاکم کرد
دو صف بر یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسند کس حال ظهیر را بگوئیدش
که در دام است آن مرغی که شب زآشیان گم شد

بیتو امشب از سرشک من زمین گل میشود
گرد را آغوشم نیائی کار مشکل می شود

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان — آرزوی جان کجا بریده از دل میشود

کشتیم از باد شرطه روی دارد بر قفا — ناخدایم از خدا البته غافل می‌شود

بسکه بی‌ جهلست فکر با چو تمکین حباب — پوچ جز تدبیر با در بیضه باطل میشود

منکه سر بند رقیبت را بدست آورده‌ام — از دعای من مفاصل گشته واصل میشود

هرگزم کامی میسر نیست از ادا دوست — گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کمالی اکه دیدم روی آرد در زوال — آرزو و ازاین سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان — آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده‌ام پرخون بود — حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دوست نیست — معنی سنجیده دارد هر لفظ موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم — تا که دست کوتهم سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی وشان از احتیاج شانه نیست — تا خراشی ناله از ناخن مجنون بود

ساغر [illegible] ذوق نمی‌ماند ظهیر — زاده طبعش تمامی گر در مکنون بود

تا کی از بحر تو آب دیده طوفانی بود — اشکم از سخت جگر لعل بدخشانی بود

[illegible] ست از [illegible] — زهر انسان شد زهر خاصه حیوانی بود

[illegible] تعلق [illegible] — از لباس تن ظلم [illegible] عریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد
جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چه پیدا نیست چشمان گرمانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن زخود آسان بود
از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود

بر نمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین
خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود

از خروش نالهٔ بی اختیارم از حباب
اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود

رفت مجنون زیر خاک و از سرشک آهوان
لاله زار آتشین در دامن صحرا بود

مرکزی چون دایرهٔ عشقم نمی جنبم ز جای
دور اگر بیجا بود گردون لم با جا بود

بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است
با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب فتد
ز ماهتاب بر خسار او نقاب فتد

حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع
اگر ملاحت او در خم شراب فتد

بود ز باطن مستان دو رشته باران
مگر بگردن زاهد از آن طناب فتد

بماه روی تو برقع بقا نخواهد داشت
چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد

بنزد بوالهوس از چهره بر مدار نقاب
روا مدار که بر مرده آفتاب فتد

به فصل می چو شوم مفلس از بهای شراب
ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب افتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد
نزول زهره ز گردون ببام ما افتد

هزار عاشق بیدل که روبرو دارند
کجا لطف که جواب سلام ما افتد

زمان مستی ما آن زمان بود ای ماه
که از عذار تو عکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردم
که ترسم آنکه مبادا ز کام ما افتد

هزار نامه فرستادم و نشد که یکی
بدست دلبر عالیمقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد
بسینه آتشم از نخل او گلستان شد

اگر بآتشم آبی زند بزم وصال
ولی بخنجر من بخت‌ام شرار افشان شد

چه حاجتست که ناوک کشی تیر کش ناز
کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد

بهر کجا نگرم من ز عشق می لافد
متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن
وگرنه صبح چرا با نسیم پرخوان شد

مگو ظهیر بر آئینه نام صاف و لے
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب صفت چشم تر ما میکرد
ابر پیداست که این قصه ز دریا میکرد

رنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دار است
ورنه عیب همه کس زرد و می افشا میکرد

میگشاید گره غنچه بدندان نسیم
کاش شکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنید
این بلای که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود
نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود

دلیکه رفرو شب از گریه شست وشو دارد
چرا از آئینه من غبار کم نشود

اگرچه قاصد از و حرف نا امیدی گفت
هنوز از دل من انتظار کم نشود

مرا بمیکده گر در خم مے انداز ند
ز من هنوز بلاے خمار کم نشود

رقیب اوست مبید از دو از تو داستم
که از تحمل گل نوک خار کم نشود

هزار صید بدام تو آمد از عشاق
هنوز از تو هواے شکار کم نشود

شبی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق
یکی ز ناله من تا هزار کم نشود

هزار خار غم از دیده بار سبز بود
هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده اے دل که یار مے آید
نخل صبرم ببار مے آید

دم سرد شب زمستان رفت
فیض صبح بهار مے آید

مے وزد بوی زلف او بدلم
گویا از شکار مے آید

چون گیاه از زمین جنا سزرد | یافتم کان نگار سے آید
خود بخود دیر رود باستقبال | نقد جان در نثار می آید
در تماشای او ملکن منعش | هر که بی اختیار می آید
آتشی کو زند بجان همه | از دلم یک شرار می آید

انچه بردند طاسعان ظهیر
در قیامت بکار سے آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند | آتش اینست که در خشک و تر انداخته اند
تا نظر کردهٔ حسنت شده آئینهٔ دل | اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند
طائران خرد از سعی شناسائی تو | در بیابان طلب بال و پر انداخته اند
لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز | کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند
کوه خار از تف یکشررش آب شود | انچه این شعله بر آوز جگر انداخته اند
شده از قافلهٔ عشق تو پامال جفا | بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهر بار معانیست ظهیر
از سر شکر هوس سیم و زر انداخته اند

دل افگار من بی عشق او مرهم نمی ماند | بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمی ماند
میا گستاخ و آهی شادمانی در کنار من | که این پروردهٔ غم را بغیر از غم نمی ماند
چه حاجت دختر رز را شهود یا کدامانی | که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی ماند

نسیم زلفش آمد ای ظهیر یکلخطه دم درکش
مشکن در میان خود را که اینجا دم نمی‌گنجد

اگر در سینه ام عشق تو آتش خونمیکنجد
غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم
بهنگام عتاب العقه هم در کار من آویزی
پریشان اختلاطهای زلفش با صبا گفتم

کرشمه بیش ازین ان نرگس جادو نمیگنجد
که در روی نشه از باده گلبو نمیگنجد
چو خشم آری گره دائم فران ابرو نمیگنجد
که دیگر در میان شانه او مو نمیگنجد

ظهیر آئینه هم کوتاه ندارد پیش او دستی
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمیگنجد

از نسیم نقاب از عارض یار اوفتاد
خاک آتش ابر سر کردم پشیمانم که دوش
گفتم آن خال از میان زلف مشکین چیست گفت
تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر

دیدم آن حسنی که دیگره دل از کار اوفتاد
گردی از آن آستان در چشم اغیار اوفتاد
هندوی از بند چین سوی بلغار اوفتاد
کار من روز روشن در شب تار اوفتاد

سر فرو ناورده ام در بالش راحت ظهیر
از همان روز یکه با عشقم سر و کار اوفتاد

بر رخت آئینه دائم نگران می ماند
زبان گاه سخن یک نقطه افزون کرد دم
دم مردیست زلیخا چو جوان شد در عشق

دل اسیر رویت بهمان مے ماند
کرده ام سوده آنهم زبان می ماند
کار زو با بدل پیر و جوان می ماند

سازو برگم بجوانی همه بر باد برفت
چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود بخوردی وازان وارث تو بهره نیافت
خواجه بنداشت که با دور جهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ
دل بخواب است و چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داغی زشقایق بجهان می ماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند
چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس
که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم ازانکه میدانم
که در معالجه او دوا نخواهد ماند

زبسکه میکشم از سینه آه عالم سوز
بکنج خانه من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بی وی ولب بساغر نزد
مرغ چمن بفصل خزان در صحن بستان پر نزد

هر کس بخوان مردمان نا خوانده آمد چون مگس
دست ندامت نیست کان دو شانه بر سر نزد

در چشم هر یار یک بین تا جا کنی هموار شو
تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر نزد

سعی سحاب بیت در حق من بیهوده شد
این دانه نومید من از خاک غم سر بر نزد

هر دانه اشکی کز مژه سفتم ظهیر از عشق او
صد ثقب الماس هم این غوطه در بر نزد

مرغ دل در اشتیاق دام زلفش بال زد … شانہ را در گیسوی او دید و بر خود فال زد
بیتو شب بسکہ ابر دیدہ چون باران گذشت … برلب دریا حباب گریہ ام پنجال زد
در شکار جیفہ ہست آنکسکہ ہمچون عنکبوت … بر مگس صد دام حرص از رشتۂ آمال زد
شب رقیب از رنگی گیسوی او شد خوفناک … چون زن آبستنی آنگہ او را آل زد

جمع شد ہر کس ہواش در پریشانی ظہیر … پنجۂ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد … کہ در کمند دلیران شکار می لرزد
چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب … کفم ز بسکہ چو برگ چنار می لرزد
ز نا امیدیم افزونتر است مژدۂ وصل … کہ دل بوعدہ گہ انتظار می لرزد
گمان برم کہ فتد چون کف چنار بخاک … ز بس کفم چو نسیم خمار می لرزد

من از وصال و تو از ہجر ترسی ای بلبل … تو از خزان و ظہیر از بہار می لرزد

شکر للہ کہ دگر گل بچمن باز آمد … ز آشیان بلبل شوریدہ بپرواز آمد
گویی از زلف باندازکمند افگنی است … کہ درین حلقۂ ما سخت باندازآمد
درخزان موسم بی برگی من دید بہار … رفت با برگ گل و بلبل ہمساز آمد
دید چشم تو مسیحا لب معجز رایت … چون نگار تو بسر خامہ ز اعجاز آمد
رفت پرواز شوی گلشن و میدانستم … گر پی سوختن از شعلہ آواز آمد

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوخته خانه برانداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد
که باده در رگ من همچو جوبجوش آمد

بخواب بودم و او سوی من نظر افگند
صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدف که از گهر معرفت بود لبریز
ز سحر حیرت او با لب خموش آمد

صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

زخواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه باخیل افسون نیاید
ز زلف پریشان شبیخون نیاید

دهد لاله ایماش از وصل هرچند
صدای جرس سوی هامون نیاید

بر دجنبه عشق تا کوه سنجدش
اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

ملولست نومید تیر نگاهت
که گر تیغ بر وی زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمری شد و یار من نیامد
وین عمر بکار من نیامد

بر گوش کسی صفیر بلبل
در فصل بهار من نیامد

بیداری بخت بین که در خواب
یک شب بکنار من نیامد

بادی که وزد بر آستانش | نزدیک غبار من نیاید

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود | الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجای می | بی لعل نوشخند تو خوناب می شود
شد قطره های گریهٔ من پایهٔ زمین | باران ز نم زود بسیلاب می شود
آئینه را لقای تو می آورد بشور | می بر لب تو شربت عناب می شود

همت بجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت آشنا میشود | از صفا آئینه منظور نظرها می شود
می فتد صد عقد از تو بر دل مرغ چمن | از نسیم صبحدم تا غنچه وا می شود
کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت | شمع روشن از پناه شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت | ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا می شود
سایه را گر بنگری از شخص ناتوان شناخت | بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود
گریه می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر | با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

ناتوانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

عجب بتی نعوذ بالله که بکار ما بیفتد
به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد

چو مرا درآورد از کرم بپایه خود
بسر من از توهم گذر هما بیفتد

ز تجلی که داری تو بی آن نگار خود بین
که ز آئینه مثال تو بفر سها بیفتد

دل من چرا مشبک نشود تو نیز دانی
که خدنگهائی تو عجب خطا بیفتد

چو بجلوه نزاکت بخرام ناز آئی
چه عجب که سرو بندد قدرت وز پا بیفتد

زکدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی
که نشد کسیکه اینجا بهانه وا بیفتد

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد
بملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم
که پا می بند طمع خوی اژدها دارد

به عجز تن مده بغز و چشم شیر برآر
که پشت از سر مردیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش می سوزد
چو برق شعله کشد چشم سبز گیا دارد

ز ناله هر سر مویم چو تار قانون است
چنانکه گر شره بر هم زنم صدا دارد

چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است
که خلق راز بد و نیک خود نما دارد

درین مکان محقر مزار کوه غم است
بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از غم آن
نگه بدیده من تکیه بر عصا دارد

زبسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود
سر خجالت از آن رو به پشت پا دارد

کسیکه بستهٔ سودای چین زلف تو است
چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر ازان میکند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد
گلی چون سید بد درین گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو
وگرنه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد

بجور خم خویش را از وصل او بیکنی بگذر
که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

پس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را
جهانرا اگر همای هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لبریز گوهرهای اشعار است
صدف خاموش و در سینه دُر شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد
رخ من ان بهارستان چرا رنگ خزان دارد

بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض
تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم تا چنین پستی
که دائم نیست افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایه جغدم
که پیدا نیم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو
نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من سر عرش اعظم کی فرود آرد
که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من مگر او با خود اختیار ندارد
که همنشین رقیب منت و عار ندارد

مگر به مجلس غیری نشسته است امشب
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن
که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نومیداند
کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نبرده زال جهان جز دو فرض در دنیا
مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

بخود دینا ظهیر از اشاره چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد
حیا در هر نگه با ما ندارد

چه نازست این بچشم نیم نازش
که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر بود
تجلی جز دل موسے ندارد

زبس از نیم نازی مست عشقم
سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح
که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بر حال وامق
خبر از ناله عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهیدست
دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد
بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد

هر چه از باد صبا آمد ز عالی همت است
بی کرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او — مسند بلقیس را از دست سلیمان میبرد

سهل باشد هر که از زهر عتابش بد جان — نازم او را گر ز شهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بنگر امشب نالهٔ من بر ثریا میرسد — هرگز آتش را بسوز آه من وا میرسد

گریه ام را در جهان گنجایش طرفی نماند — اشک چشمم بعد ازین رودش بدریا میرسد

از خراش می نشینید بر زمین نقش درست — من فدای آن زمین کان کف پا میرسد

دل مثال صبح جست از سینه آن بیمثال — این بیاض روز زابرویش بطغرا میرسد

گر مروت بگسلاند جذبهٔ یعقوب را — دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد

راه نزدیکی بدو را افتاد ای پیمان شکن — دامن از راه وفاداری بعذرا میرسد

دیدهٔ انصاف کو عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس محزون تنها میرسد

عاقبت با من نوید زین تحمل میرسد — بعد از آسیب زمستان موسم گل میرسد

می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین — هر که پای او بدامان توکل میرسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را — نالهام در کوچهٔ منقار بلبل میرسد

از نسیم پاک بین هر چند پیدا شد زمین — تهمتی بر دختر دوشیزهٔ گل میرسد

چشم امید از جواهر سرمه بر هم نه ظهیر — صبر کن گردی ز راه سم دلدل میرسد

تا بر آئینه در رحمت رخت وا میکند
خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشه از سندان نمی‌باید شکست
با دل ما انچه طعن ناصح ما میکند

بر دل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر
انچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینه آسودگی
هر که گوید کارها را کار فرما میکند

کاسه چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر
تا ابد دریوزه از چشم ثریا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پنداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامت آنرا تمنا میکند
آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشم جانستانش دلفریب
انچه سحر سامری با قوم موسی میکند

عشق زهری کی چشاند تنگ ظرفان را که حیف
آب تلخ شور را در کار دریا میکند

سر موزون از خجالت بید مجنون میشود
چون صنوبر پای از آن سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا میکند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند
ناز یوسف انچه در کار زلیخا میکند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
پنبهٔ داغم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسیر از زلفش میشود باد صبا
خاطر سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آرایش است ‌‌ ‌ زان طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند

باد کبر از اهل همت معنی توفیق را ‌‌ ‌ اعمی از روشن روان منع عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسپ مفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی میکند ‌‌ ‌ نخل پیر من ازو میل جوانی میکند

از نگاه مست و رنگ لعل او جستم علاج ‌‌ ‌ چارهٔ من در شراب ارغوانی میکند

خاطرم جمعیت از دل گرچه دست افتاده ام ‌‌ ‌ زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند

کاش مرهون کردمی او را بیکجام شراب ‌‌ ‌ بر سرم دستار من امشب گرانی میکند

رنگ حسنش از نیاز من شقائق میشود ‌‌ ‌ شرم ناز او رخم را زعفرانی میکند

بلبل از خاشاک پاشش کرده و باد صبا ‌‌ ‌ تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من جهان آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه ها در ملک ایمان میکند ‌‌ ‌ آری آری دیو حیلت از سلیمان میکند

در دلم از خط سبز خود سوادی دید و گفت ‌‌ ‌ کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند

ناتمام از دست او چون گل گریبان میدریم ‌‌ ‌ بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند

چون بیازارد دل اشکی دهد خونابه تر ‌‌ ‌ قطرهٔ بی رنگ ابر دیده نالان میکند

از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد ‌‌ ‌ هر کرا بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک بردن بر زلیخا کام جستن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیت احزان میکند

عشق تو رخنه ها بدل طور میکند
دانی چها بعاشق مهجور میکند

گر لاله روید از سر خاکش هنوز عشق
خونیست آنکه در دل منصور میکند

از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پر صداست
هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور میکند

یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر
در دیده کار نیشتر مور میکند

بی شهد التفات شکر خنده ات نفس
در سینه کار ناخن زنبور میکند

ایمای چشم مست تو بر این دل حزین
چون باده جای در رگ مخمور میکند

ما طور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آینه منظور میکند

بتنگنای غمی دل چو میل آه کند
کبوتری که صفیری به قعر چاه کند

بسوی آینه او روی خود نمی بیند
کجا زناز بسوی کسی نگاه کند

هلال میشوم از شرم مهر رخسارش
دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند

بتنگنای دل مردمان چه خواهد کرد
که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند

بکینه لذت تیغت اگر رسد عاشق
همیشه بهر همان آرزو گناه کند

هلاک صبر شهید توام که نتواند
زبیم خوی تو در زیر اره آه کند

یقین او بتوکل تمام نیست ظهیر
کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد ⁂ تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق بر داشت ز من نسخهٔ دل سوختگی ⁂ سرمهٔ ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آینهٔ رویم بود ⁂ عکس من حسن رخش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد ⁂ چشم مست تو به پیچیدنم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب چمن گل میریخت ⁂ جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون ⁂ که نبودیم که این سلسله بر پا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد ⁂ مرا در تیره بختی سر بره کرد

بنازم نور خورشید رخت را ⁂ که نتواند کسی در روی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم ⁂ سحر در بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میکشاید ⁂ ولی نتواند او را بازته کرد

ظهیر از ابر شادم زین حمیت
که بر ساحت حجابی رو مه کرد

تا نسیم آمد و پا بسته بدان کوی بماند ⁂ گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد بهر خار و خسی ⁂ نخل بی تربیت ماست که خود رو بماند

عشوه دید در آن نرگس و از غیرت آن ⁂ چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرامت در باغ
سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلای است ظهیر
مرکب عقل درین جا زتگاپوی بماند

دل چو آن کشتی خموشی بر لب آواز آورد
دیده در افشای غمتم اشک غماز آورد

بسکه سیراب است نخل قد ز جوی آرزو
در گلستان محبت میوهٔ ناز آورد

رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار
تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

حندیه ایمای چشم عشوه سازش فلک
بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش
گر بیان کاغذ این نامه سیر دا زآورد

نالهٔ عشاق گرد و رست از قانون عشق
گر سخنی از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را باواز آورد

دل بسته بصد دام بلا شد شده باشد
گشتیم ز فراق تو دو تا شد شده باشد

ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم
در راه وفای تو فدا شد شده باشد

احوال دل خویش نگفتم بدم وصل
او راز نماز یکه قضا شد شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور
دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد
صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از شانهٔ مژه
نور نظر بدیدهٔ ما تار تار شد

زانجا گذشته بر دل ما رخنه میکند
هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه دشت ز خونابه روز وصل
اول بخاکبوس در او نثار شد

در دست اهل بخیه سر رشته دور باد
آن سوزنی که مدعی نوک خار شد

از فیض عشق آبله بر پای عاشقان
پاکیزه‌تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر سوسن پروانه عندلیب
گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

دمیکه از رخ او دیده پر نور شود
سرشک من چو نماند در و بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سؤال عدل کنند
که تیر گاه سلیمان بچشم مور شود

نفس گسسته برآرم ز جنبش نفسش
بناله که مرا نیمشب حضور شود

نظر بر آئینه انداختی و می ترسم
که آب آئینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی باشم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزم دوش نی از تبسم شکرستان میشود
کی بنزدیک لب او پسته خندان میشود

پرتو فیض ازل کی میرسد بهر خمار
مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص باغ دلم مردار خوار
هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی ما طلبست
پس چرا بر حسن او آئینه حیران میشود

نیست راه وهم نافرجام بر دریای عقل
کی بافسون سامری موسی عمران میشود

تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب
لولوی دریای بیتاب تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشان که من دیدم ظهیر
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند
بسته دام کیست دل با که نیاز میکند

بلبل اگر نفس زند نغمه سراید از دلم
مطرب غم برگ مرا پرده ساز میکند

همچون که نشتر برگ فسرده میزند
انچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند

درشب وصل ما نگر تا نشود چراغ من
عشق تو قرص ماه را دمه گداز میکند

کرده دلم ز زلف او شکوه بخت نارسا
موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را
گر روز از برابرش قطع نماز میکند

با صبا میروم امشب بگلستانی چند
تا کشائیم گره از سنبل و ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم
نیست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد
زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر یکی در کف صد جذبه عشق است آسا
گر سرا پا بودم طوق گریبانی چند

میروم از جهت تخم گل و رشته تاک
من بلبل بشفاخانه دهقانی چند

گوئیا وقت شبیخون زدن ناز آمد | دیدم از دور صف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال دل بیسر و سامانی چند

هر نیمشب چو نالهٔ من میشود بلند | چندین هزار دست دعا میشود بلند
تا باشد از حوادث ایام در امان | هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیمان شکن مباش که چون نام عشق | آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند
مژگان نمیزنم چو تو در خواب راحتی | اندیشه میکنم که جدا میشود بلند
در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو | هر صبح گز نسیم صبا میشود بلند
با سایه جوی او زپی استخوان ما | منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آوازمی شوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمیکند | پروانه را بشمع تسلی نمیکند
دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است | جز معرفت ز عشق تمنا نمیکند
حسن تو آنچه بر سر ما میکند نیاز | مجنون شنید و گفت که لیلی نمیکند
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت | در مکتب تو کسب الف بی نمیکند
ناز و نیاز عشق با یمای معنویست | این نقطه را حروف تهجی نمیکند
کی میکنم اداحق تعلیم عشق را | در حق طفل هیچ مربی نمیکند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو مساوی نمیکند

دل را درون سینه خبردار کرده اند
مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند

از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش
بد مستی که مردم هشیار کرده اند

صورت پرست واله گل ماند غافلست
کاهل نظر مناظره با خار کرده اند

از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام
اصحاب عیش را همه بر دار کرده اند

تار نفس بود شتر نفس را مهار
آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند

مرغ چمن ز راز دل ماست با خبر
زین دل رهی بر وزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو ما نگست
منصور عشق اوست که بر دار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد
سواد زلف پریش هو چه سرابم کرد

سپهر بوقلمون در میان یکرنگان
مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد

عجوز دهر مرا دید با دل بیدار
بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد

بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم
که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد

بگریه که منش در گلو فرو بردم
فلک لذیذترین لقمهٔ حسابم کرد

لبک فگنده مرا از فشردن سر نوشش
چراگه گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

بغیر پرتو عشقی زمن نماند ظهیر
که عقل دید و تصور بماهتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد
عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در هجر نیم صورت دیباست که گویا
بر بالش غم شکل مراد دوخته دارد

منعم کند از کنج لبش دانهٔ خالی
تا آنکه به بینی تو نوآموخته دارد

تا بر سر دستار کند طعنه داغش
عاشق چه گل این بخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینهٔ ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند
آشنای کاش با سبزان کشمیرم کند

نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

من همان از تلخکامم زهر نالی بر مذاق
دایه‌ام بار دگر گر شهد در شیرم کند

ناله را پیچیده‌ام از شوق تر باران تر
کعبهٔ او کاش ردی چشم شبگیرم کند

ساز نگار هجر از انم تا کند ویران مرا
رد عشقم تا ابد گز وصل تعمیرم کند

گشته‌ام مجنون ظهیر از اینهمه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نمی بینم که زنجیرم کند

هر گه بمن نظارهٔ مستانه میکند
عشقم فدای نرگس جانانه میکند

خواهد نگه سواد پریشانی مرا
شادم گهی که گیسوی او شانه میکند

گویا گل مرا ز تاک ازمی سرشته است
خاکم اگر بی گل پیمانه میکند

غافل از این که روغن عشق است در چراغ
شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند
ناله بی اختیار از ناشکیبی میکند

اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم
هر کجا می بینم با من غریبی میکند

روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا
هر که در عالم بود با من رقیبی میکند

کی تواند چاره رنج مرا کردن مگر
بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی میکند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد
نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد

نفس خود را بسرم میزند آن خواب آلود
هر گه از بانگ خروس سحری برخیزد

خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد
مرد حق کی بصدای دگری برخیزد

دل چو از عشق جدا شد بفنا برد بگشت
مثل آنست که از آتش شرری برخیزد

تهمت آلوده نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

بیتو امشب از دل ما سخت خون میرود
از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود

کس بآسانی بغیر او ببازار وطن
حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود

بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نشتر
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد　　کشتی عاشق ز بحر شرطه دار اژون میشود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آهِ عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا بآب محبت سرشته اند　　تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند

از فیض مشق رشتهٔ عقد ستاره ام　　تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند

از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم　　از بس مرا بآتش هجران برشته اند

ما را برات رزق ز کرمان بریده شد　　زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین رو ز خیل ملایک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا می آید　　نکهت یار جدا یار جدا مے آید

هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار　　تخت بلقیس گل از شهر سبا می آید

آهوی سرکشش بسکه بمن رم آموخت　　دل ازین سوخته یک میل جدا می آید

بلکه پامال حکایت شده می بار دگر　　هر شب از تربت من بوی حنا می آید

محملان ناز تو میل سفری کرده که باز　　هر شب از تربت من بوی حنا مے آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند　　بر فلک ماه نو انگشت نما می آید

بوریا را کفنش کرده در آتش فگنند　　زاهدی را که ازو بوی ریا می آید

تا توانی به تضرع بدعا گوش ظهیر　　که اجابت بسر راه دعا می آید

بگوشم من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید — مرا در دل خیال اینکه از میخانه می آید

نمیدانم کدامین بزم از وی زد بدست آب — که در گوشم صداها از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چو نومید از تو رودم خانه آرم — تصور میکنی چندیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم — که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد — خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بو بینم عجب دار الشفای بر سر کوی — مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

بوی دانهٔ خال از کمند زلف او غافل
بدام او ظهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید — نه فیض نالهٔ ازین دیار می آید

چو کودکان دل خود تا یکی فریب دهم — غبار خانه بیفشان که یار مے آید

گهی که در کفشم هر دو چون زیکجنس اند — بچشم من اثر از شاخسار مے آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد — جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم — بکار من چو نیامد چه کار مے آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افکند — ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگر چه کجا در شمار مے آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند — ز دست و پازده در خون کمان چه میداند

بخاک تیره فگندش ز باد دستی خویش
خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن زباد صبا
تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسیکه خفته بروی سریر عزت و ناز
شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هر آن کسیکه ز سرمایه تندرست بود
شکسته بالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان بریم
که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندیکه ضایعست ظهیر
که سحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یکلحظه که خورشید توانور نشود
پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از ستم
از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

اینچه حسنست که صد بار ت اگر می بینم
در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست
هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد
بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض
آب در ظرف غیت آبله گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید
لیک زامیزش او قابل جوهر نشود

تا خط او چهره نزدید منگر امرد را
نقره تا سکه نیاید لقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب خستگی
هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من هم سفر شود — طوفان نوح در نظرش مختصر شود

یک شمه از شفا و اشارات چشم یار — افشا مکن که مبتدیان را خبر شود

شرح مطول سر زلف تو بر هم است — پیداست دل چو رمز لبت مختصر شود

باور مکن که سر بدر آرم از آن نگر — عمرم بفکر زلف درازت بسر شود

خلخال سرو اگر نشود طوق جیب فاخته — دستم بدور سرو تو طوق کمر شود

اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق — پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود

بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد — هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست — گر آگه از شباب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ — نمی که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ

مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش — پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ

ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا — که خود ز شوق وصالش شود پران کاغذ

مگر ببال سمندر نویسم این نامه — که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماند است در جهان کاغذ

سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ — برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند — ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

مراز تیر حوادث نگاه میدارد — کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست — چرا که حمد نموده بسر سخن کاغذ

به بین صلابت نامی که از تو فتنه شود — شود بجای که چون جلد گردن کاغذ

فرنگیان به بت آورچو متهم کردند — شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زبس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که بماند بدور من کاغذ

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر — زشوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند — چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت — تو انتقام ز کرشیوز شراب بگیر

نوید رحمت بینش ز جام می بشنو — صریر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن — نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از چند — سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است — ز رشحهٔ کرم از تو گلی در آب بگیر

زمان شیب نیاید ز دست تو کاری — عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار
حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار

تا آنکه تا نسیم ولی از انتظار گل
گو هم بهار کن که تو با ما را چه اعتبار

در بزمش از هجوم رقیبان هیچ ار باک
در قرب شاه غمگین گدا را چه اعتبار

بلبل چنانکه نیز ز ایمای غنچه است
در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار

نقشم اگر کنی به رقیبان تمام نیست
با این گروه خیره بلا را چه اعتبار

ما را خرابه است و ور چند پاسبان
بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوهٔ ز سرو تو آزادهٔ دگر
هر قطرهٔ سرشک من افتادهٔ دگر

مشاطه دل ببند که خود شانه میشود
زلف از خراشش ناله دلدادهٔ دگر

خواهم چه دستگیری افتادگان کنند
افتند ز شوق سرو وی آزادهٔ دگر

چون اهل بزم مستی من نیست گویا
ساقی کند بساغرش از بادهٔ دگر

آبستن است دهر ز اطفال حسادتش
هر صبح در کنار کشد زادهٔ دگر

این بسته نیست کوچه نظم به معنوی
منزل یکی و هر طرفش جادهٔ دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجادهٔ دگر

ما که ساختگی در ازل نبود شعار
بگو چه چاره بسازم بچرخ کجرفتار

زبسکه تعبیه کردم اثر بنالهٔ خویش ❊ ز هیبت از نفس من بروزن است غبار

بدان رسید که از دیده سر برون آرد ❊ ز بس خلیده بپا نوک خار بر سر خار

تنم ضعیفم و از چشم سوزن افتادم ❊ از آن گره که بکارم فگنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام ❊ زبسکه سوخت بایمای چشم سرمه وار

مده فریب من ای دل ز آب و رنگ حریر ❊ بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر

چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو ❊ بسینه کار کند تیر او برنگ سریر

ز قید زلف رهاند این دل پریشان را ❊ دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر

ندانم از چه پراگنده روزیم گردیم ❊ مگر بدست قضا بود خامهٔ تصویر

بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد ❊ مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر

ز بس خدنگ تغافل رسید بر دل من ❊ توانم آنکه بپردازیم از تیر سپر

بآستانهٔ او میروم بپای مژه ❊ کلاشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

...ی ز خودبینی بچشمت مردم غمخوار خوار ❊ در طریق آزار ما بس گشته با اغیار یار

مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح ❊ میکند تیر عتابت بر دل افگار کار

میدهد جاه غمت اندر دل منصور سور ❊ میزند عشقت بحق گویان بمقدار دار

کی دهد چشم تو با هر مست نافرجام جام ❊ غیر هشیاران ندارد کس [illegible]

مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر صفیر
وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا
تندی چو شست فرزند در دل زنار

گرچه چشمش برده شبها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کجرفتار تار

زبسکه لشکر غم در دلم کنند عبور
رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور

دل فسرده نیابد شرر زگرمی عشق
چراغ گشته بیفروزد از تجلی طور

چو تار رشته هوس بگسل و بپیچ بر آن
اثر مجوی ز تار گسسته طنبور

ز تنگ چشمی اهل زمان رواست اگر
به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

بگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم
فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور

رقیب خواست بپای تو جان برافشاند
یقین که عافیت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق
بقدر حوصله زن زخمه بالا نور

ای گلشن جوانی و وی لاله زار عمر
بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم
آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه میرویم همه در گذشتن است
مرکز توئی و دائره بر گذار عمر

بر آن مخالفی که در اینجا موافق است
نفرین کنم که گم شد از او اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست
کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از من قرار می برد آن نازنین سوار | آری و می قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آنکسی که براه فنا بود چو شرر | امید و بیم ندارد زکس به نفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی | ز حرص بر سر مردار اگر کشائی پر
چو بهره می بری از اختلاط نااهلان | بجز شراره و دود از دوکان آهنگر
بخود مناز که از دودمان بو البشرم | چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی | گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر
مگر که دست زنی در رکاب آل دین | که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بین [illegible] | اگر بدیده کشی خاک مقدم شبر

ظهیر [illegible] امیدوار مغفرت است
که نوش [illegible] قدح لطف ساقی کوثر

بر نیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز | پیچ و تاب غم کرده افکنده در کارم هنوز
از برای چاره ام صد بار پیش آید مسیح | در ره عشق هوا خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم در خیال او تماشا میکنم | همچنان بر دو او مشتاق دیدارم هنوز
در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده ام | چون بخود دام اسیرم گو یا گرانبارم هنوز
سایهٔ با من نمی آید به بزم وصل او | در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

برلب دریای عمان تشنه لب افتاده ام
لب فشارم هر که از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز
خاکروب دیر و در و در بیت احرامم هنوز

منکه سودای مزاج از نکهت آشنا نه ام
تا چها باشد ز زلف و سر انجامم هنوز

زانتظار آنکه باز آید جواب نامه ام
می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس
منکه لذت بخش دل مرا اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز
سروی نه پرورید چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوش
در بند ابروان تو مانده کمان ناز

از کنج چشم عشوه گری مردم افکن است
در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

ما خون گرفتها ز سر و جان گذشته ایم
پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

بدلش خدنگ غمزه و تیغ تغافلست
بر خوان حسن هر که شود مهمان ناز

حیف است آستین در دل بر بلا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

نیاز جلوه رود همعنان جلوهٔ ناز
چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

زشعله سیل بلندی ببال عشق تو بود
که شمع از پر پروانه میکند پرواز

بروی زر زرد من همچو سکه نفس طمع
فلک بکوره غم گرچه آردم بگداز

بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو
دهان ساغر ازان مانده تا قیامت باز

رسیدن تو بجای که کس نتوان برد
هزار سال اگر آرزو کند پرواز

حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا
مگر رسم بکنارت شبی سرشته ناز

زبس گداخته عشقم اگر بجا رهم من
رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

زدور کوی ثریا یکی قدم نوس
زجذبه کرم خود مکن مرا مایوس

ز درگه تو چو دورم خدای میداند
که بی ریاض حریمت چنینم بکیوس

چو روضه آنکه اگر پی نهی نکردی منع
برقص آمدی از شوق شمع در فانوس

از آنکه روح مقدس حرم سرای ولت
سپهر نام نهادش ازین شرف پابوس

مکن چو بال کشاید ز نور رفته او
زخط و خال شود غیرت پر طاوس

سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد
منر دکه بار دگر طی کند ره معکوس

زمینه بطوف تو نو عاشقی که شد داماد
نشسته رابطه برخیزد از کنار عروس

کسی که همچو من از طوف درگهت دورم
بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس

هر آنکه قدر تو نشناخت ذیل با دبرو
که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس

ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی
غریب خاک خراسان شهید خط طوس

چون گل اگر زنم همه صد چاک بر لباس	نازم بدیده چرخ برین را بدین سپاس
بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست	چون کاک سو همیشه کنم بر نشان حواس
چشم رصد نشین بسطرلاب طالعم	وز ارتفاع شمس مگر کردم اقتباس
آئینه دار انفس آفاق حیرتم	گشتم ز خویشتن بحقیقت خدا شناس
اکسیر کیمیای سعادت دل منست	گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نباید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس	کم مباد آتا ابد عشق مجاز از بوالهوس
بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او	بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس
زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب	شب رو طرار خیزد چون ببار آید عسس
دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند	همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس
در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد	باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس
وحشیان نجد را هم آن شب از آرام برد	کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جو بیم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب خال چو خوردی ز زلف یار بترس	طمع بمهره اگر میکنی ز مار بترس
خوشست زهر عتاب آنکه میکشد [illegible] دم	زنیم کشتگی تیغ [illegible] یار بترس

دران دیار که درمان درد یار بود
اگر تو صاحب دردی دوا ازان دیار ترا بس

اگرچه بحر خطرناک و ایمن است کنار
گرت بود غم فردا ازان خمار ترا بس

خوشست کیفیت مستی طرب امروز
تو برق بحر غمش باش و از کنار ترا بس

چه غم ز مستی غمخوارگان تردامن
ز پاکبازی شیخان هوشیار ترا بس

بگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار ترا بس

داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس
تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود
بیرون رفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستم
کرد ما را بر فشانیهای اینجا در قفس

بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش
میکنم گاهی گلستانرا تماشا در قفس

در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ
هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من
میکشم از دست صیاد این ستم تنها در قفس

آنکه با ما در چمن صد روز شب را میکنی
میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس

دید خون در دیده ما عقل موج گریه را
در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و مژگانش چه لغز انگشت
زینحکایت کوه در دامست صحرا در قفس

از پی دلجوئیش پرسید کای طوطی نژاد
بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس
کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ار گیر و تمنا در قفس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس
موی از زلف تو سر رشتهٔ جان ما را بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است
سخنی از موی میانت بمیان ما را بس

با سیدیکه اگر ماه رخت جلوه کند
از دو صد جامه لباسی ز کتان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمهٔ کعبه روان ما را بس

آنکه از دست و زبانش ز زبان افتادیم
روز حشر ار بگذارد بزبان ما را بس

گر شود لطف خوشت بدرقهٔ راه ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان ما را بس

دلا چو غنچه حسن پوش و پاکدامان باش
بناله هم نفس بلبلان مستان باش

ز خود بری شود عریان برآنجانه تن
درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر خند بکردی بکرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش

مباش در نظر مردمان لباس پرست
در آنجانه خود همچو تیغ عریان باش

ترا که سوز محبت نشان خستگیست
چو سرمه واله مارسیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه غافل یار
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش
تا برای حلقه همچون کمان در خانه باش

نیست در درس محبت لام امر و لای نهی
ساز کار عشق از یک نالهٔ مستانه باش

شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل
آنکه با عقل آشنای عشق او بیگانه باش

بر مدار از دامن عشاق او دست طلب
شعلهٔ آهی بهر جا بر زند پروانه باش

نشه سنج ناز او را احتیاج جام نیست
باده چون او میدهد گو ظرف دل پیمانه باش

جهل ناحق میگزد غافل غم خود میخورد
تا زنیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم
از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش
بلا باشد اگر بینم در آغوش

گلش از نازکی انگار گردد
گر از شبنم کنی آویزه در گوش

بچشمش خواب خوش از جوش فتنه
مشو از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایه و در پاش افتم
کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس
ندارد نزهت خلد بنا گوش

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج
که بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز
مزن نشتر نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم
که آب حسرتم بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را
ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بلا دنباله دار فتنهٔ رم کردهٔ آهویش

شب آئینه سیماب ماند از بیقراریها
که باشد خشت دیوار تماشاخانهٔ رویش

اگر چون شانه صد جا ره بشکافد سراپایم
دلم را یکسر مو نگسلد سودای گیسویش

ز من تار نظر بروی نباشد کمتر از دامی
که می پیچد بدست و پای خویش از تندی خویش

نیارم راه دائم بی اشاره در حریم او
که در دربانی او صاحب تار است ابرویش

بقانون محبت از شب غنچه دنازمی بندم
بمن هم موبمو میگوید مرا هر تاری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمیگردد
که در دریا گهر را آب تاریکیست در جیبش

بسحر تم ز دو چشم رمیده آهویش
که رم میکند از حلقه های گیسویش

ز پشت آئینه سیماب میچکد چون موم
چراغ رخ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت
مگر نسیمی ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف بزر میسر نیست
که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن
چو کرد سرو تماشای قد دلجویش

که میکند بقد سرو او هم آغوشی
بغل گشاده هوا بگذرد ز پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشهٔ دل را بطاق ابرویش

صبا اگر غنچه دایم فاش سازد راز پنهانش
چه ربط است اینکه دایم سر بر آرد از گریبانش

گه رفتار آن دلبر ره دلها بنیاد کند	زلبس هر گام یارد جلوه از سر خرامانش
سزاوار است دل را گر کند از من حکایتها	من و شوق نگاه او دل و سوفار مژگانش
بطوف داغهای سینه ام پرواز می آید	مشو مانع که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که با من نیست صافی دل
که نازد باخته نزدیک او گردیده حیرانش

تا گشته دیده من آئینه جمالش	گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش
از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست	آئینه سخت جان است یارب تو شناسانش
میخواست غنچه گوید از تنگی لب او	دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش
دیدش رقیب می آمد در بزم جان نسپاری	فرصت شمار آید دیگر مده مجالش
دیوانه که حیران رو آورد بدیوار	گر مست صحبت او البته با خیالش
برروی هر که دیدی رنگی نشسته زنهار	کوتاه ساز از دست از من مپرس حالش

مانند سینه صبح کز مهر میزند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آلش

گر خون خود چو باده بریزم بجام خویش	باور مکن که گیرم ازان انتقام خویش
زیرا که حق دوست نیاورده ام بجای	در عشق سرو قامت نازک خرام خویش
تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم	از حلقهای زلف تو بردور نام خویش
در دیگ عشق سوخته ناپخته ام هنوز	شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش

شد مدتی که منفعل از روی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد کی توانی برد از پندار خویش
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

اینکه از نخوت مربع می نشینی بر بساط
غافلی از کبر و بهای خود و قتار خویش

بسکه از هر دم طراوت فتنه در این روزگار
اشک من خشکیده می آید شرار طوار خویش

تا نگردم من بدو گستاخ اگر نبود رقیب
روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش

این بلا را از سرم واکن بیک پیمانه می
سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش

اینقدر در سخن سفتم سخن فهمی نه بود
یوسف ما بی زلیخا مانده در بازار خویش

تا مگر یابم ظهیر از پیش خود داری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگست جای او زمن اندر فراغ خویش
کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی
کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گلدار حسن خویش در آئینه بنگرد
هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش

پروانه گو بسوز دازین رشک گو بسوز
در بزم غیر حیف نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که هیچ باده کنم در ایاغ خویش

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص
اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

زچاک سینه دلم راهوای بیرون نیست
چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص

جهان بر اهل جهان گوئیا چو زندانست
که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص

بهر طرف که روم آسمان محیط منست
کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی میر تهی
ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

چو بی نقاب نماید ببوستان عارض
گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض

فلک نظاره کند در ستاره زیری صبح
چو از حیا شود او را عرق فشان عارض

ز نور فهم کجا نیست چونکه سے بینم
کناره کردی زلف تو با جنان عارض

زراه دیده دلم جمله حرف روتیو شد
نظر بدیده چه بار آورد ازان عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم
که دزد او شب زلف است در میان عارض

گرنه حرف مدعی بست از زبان من غلط
پس چرا شد وعده نامهربان من غلط

بسکه بر شاخ گلم از بخت دل پر کالهاست
دست گلچین میکند در بوستان من غلط

سوختم از هر دعا خویش یک بیگانه را
بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده بخت دل هیر بختم بیدا شت گل
عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

انچه از بیگانه با وی داشتم در دل ظهیر
چون ندانستم نبود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط
خواهم شدن بسیر چمن اهدنا الصراط

می خور درین دو روزه که فردا فرو روم
زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط

از بس رمیده بار ز نامحرمان خویش
در آینه نمی نگرد جز باحتیاط

آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر
زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب
تا با خیال تو ننشیند باختلاط

به منع باده مرا این فسون مدم واعظ
که تنگ حوصله نیست جای دم واعظ

حدیث توبه شنیدن طریق مستان نیست
اگرچه آورد از آسمان قسم واعظ

خلیده باد بپایش هزار خار جفا
به منع می بچمن گر نهد قدم واعظ

دعای بی اثرست و اقامتش نکند
ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

کسی که میزند از شکوه فلک تشنیع
تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را بصفات کمال نشناسد
که حی و قادر و مختار و مدرکست و سمیع

درین زمانه بغفلت خریدگان هستند
که میکنند به بیدانشی ترا تطمیع

مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی
ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مانع هر تن پرست بی پروا
که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع

بمکر و لاف فرومایگان ز راه مرو
که نیست مرد و جهان حاصلی بجز تصدیع

بگیر دامن آن مرشدیکه میدانی / که شان او بعلوست قدر او رفیع
چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان / چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع
چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان / که هست مطلع و مقطع بنام او ترفیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق است و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع / سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع
چو دستم کوته است از آن کمر از رشک می میرم / که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع
خط یاقوت شد منسوخ از غبار سبزه خطش / هنوزش سبز رنگینی و ریحانست در واقع
ندارد رتبه چندانکه ریحان خنم آن خط را / خط دور عذارش خط قرآنست در واقع
زگرمیهای نااهلان چنان افسرده می بینم / که بر من تیره مغیلان بستانست در واقع
ز چشم ساغر از دیده ام زاینده رود آید / صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من و مجنون ظهیرا شب ز شوق نجد میگفتم
که جای خلد جای ما غریبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع / که خسروان همه را مطیع هست و مطاع
که گر بمجلس من آید تمام روی زمین / سرم فرو دنیاید بدین قلیل متاع
جهان گرفته از آن بد نگیر نمی شد / همیشه دست بدست آمده بدین انواع
خوشا شرارهٔ عشقی بدل که همچو سپند / کنم ترانهٔ سوزندگی برقص و سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشه می
بگوش هوش نهم از نصیحت مناع
نشسته منتظر یک کاروان رحیل
گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع
گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع
بایدم مردن اگر خاموش گردم یکزمان
گرچه بگشایم زبان در گدازم همچو شمع
هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم
چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نمیداند بغیر از من که ام
زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع
در سر شتم همچنان شهد تعلق یافته است
روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع
بر سر خاکسترم خاری نشیند با مداد
هر شبی گر تاج زرین سر فرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ
توان میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ
پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز
دلا تو هم جگری کن بریزمی بایاغ
مرا ز نکهت سنبل دماغ مستغنی است
که پیش نکهت زلفش معطر است دماغ
چنان بذوق وصال تو میروم از خویش
که نشنود دگری نامم از زبان سراغ
بهار طبع ظهیر از شگفته روئی نیست
وگرنه نخل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب هجران دهن زیار دریغ　　موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ
بهوای تو حریفان همه در میکده اند　　بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ
نارواثی سخن بین که اگر مفت دهم　　کس نگیرد زمن این گوهر اشعار دریغ
شهسواران همه در روز بمنزل رفتند　　پاپیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست تراخوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ　　با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ
من بتاج صلب مجنونم رقیب از اهرمن　　بلبل از بلبل تولد میکند از زاغ زاغ
شمع خاموش سحر از آه من روشن شد　　کس چنان روشن نماید شب چراغ از شبچراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
لیکه می پرسم زهر عنقا سراغ اندر سراغ

دو کس را نیست باهم سینه صاف　　ولی هرگز نشد از کینه صاف
بود در دل مرا زان مهر رویش　　چو صبحم در بغل آئینه صاف
زدرد اختلاط تو به کاران　　نشد با من شب آدینه صاف
صفای باطن از پیران طلب کن　　نیابی جز می دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
با نهم نیست با وی سینه صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت و لاف
بطالبان طلب نیست بوی از انصاف

پی نمایش و آراستن مرو زاهد
مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف

تعلقات چو دور می است دامنگیر
ز درد اگر گذری همچو باده گردی صاف

همیشه از من مجنون سوال عشق کنید
عیار زر نشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی بتوبه نزدیک است
مرو ظهیر بنزد خورنده اوقاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف
کوته نشد حکایت بست و گشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند
روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد غرض ز ترجیه هندوی خال او
کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

در نیم حلقه قصد دلم داشت سالها
شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع
در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف

غافل ازین که عطر فروشی کند بباغ
پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید برویش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غره شوال شد بغیر شرف
امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود
مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای ناله یک بلبل سحرخوان باد
هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای ژاله و هم قطره های اشک یکیست درین زمانه مساویست قدر در و صدف

زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند چو بخت کوکو مکنون شکست قدر صدف

ز همنشینی خوبان رقیب را چه کمال نمیرسد ز مه و زهره ذو ذنب شرف

سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر
که یادگار تویی از گذشتگان سلف

ای هلال ناخنت بدریک اشاره شق چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید از رخ نیمرنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین بستر خواب قدست داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام در گهت ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیده لطف برگشای بین که ز جور ظالمان فتنه ز شرع برد رونق

گر تو بمسند شهی صیحه عدل در دهی تیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای لق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل بشفیق

ای بلبل دل ابا بگل روی تو مشتاق چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسسته است بر ما ز سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان ‌‌— سوزن شده بر رشته گیسوی تو مشتاق

باد سحر از کوی تو در باغ نیاید — تا مرغ چمن رنگ کند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظهیر است چو طوطی

بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق — بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم حدت بین — بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیدم و ندانستم — که ماه طاقت من تا ابد بود بمحاق

اگرچه بر سر کوی تو عاشقان هستند — دلی منم بوصال تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم — نه ساز و برگ حجازم بود نه رود عراق

چنان بدیده رسم من ز طعن اهل ریا — چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصلم و شب هجر

که شهد و زهر مساوی بود قران مذاق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق — ز دست جور نمی نوشد از شراب خلیق

کجا ز عشق گران سنگ ننگ بر دارد — کسیکه گوشه نشینی نمیکند عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد — که هست لغزش مردانه معنی توفیق

بکنه معرفت شبنمی خرد نرسد — چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر قافله زین گونه سفر خطرناک است — نه زاد راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سر فرو نارد بزیر چرخ استغنای عشق — عقل حیران است در دریافتن ماوای عشق

حسن بالادست ابالانشینی از دل است — می پرد دائم ببال خویشتن عنقای عشق

کبریای حسن ا نازم که با این دلبری — نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر — بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک — سر بریده خورشید بسته بر فتراک

رقیب دید بمن نشه های تلخی صبر — که بخت از بر من هجو مار از تریاک

همین بس است بما عاشقان که تا هستیم — میان سیل سرشکیم و آه آتشناک

میانه من و قمری خود این تفاوت نیست — که او بسایه سرو است و من بسایه تاک

ظهیر پرتو خورشید بر تو می تابد — بحیرتم ز فلک با وجود این امساک

مگر بمرغ چمن از نتیجه و گل و تاک — گلاب از تو و از من شراب آتشناک

شود علاج رقیبان مگر بزهر اجل — چنانکه مار بر آید ز عهده ضحاک

چه غم از انکه لکد کوب حادثات شوم — که استوار بود زیر جاده توده خاک

ببزم وصل که در وی نشان محبت نیست — کجا روم بدر دوست با دل غمناک

چو بلبلی که کند در قفس نظاره گل — دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک

ظهیر نقطه سهو است کوکب بختم — بحیرتم که چرا حک نمی کند حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک
تا و کت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد
داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق
گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب است
دایهٔ تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که مزه تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

زباده ناب عشقم همیکند تجربه یک
بیار می که زمان بهار شد نزدیک

به بین لقصر سکندر بچشم عبرت بین
چگونه ملک جهان رفتش از ید تملیک

بدان رسید که در زلف یار می پیچد
زبسکه در دل من شد امید ها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز
که غیر من نشود در وصال یار شریک

بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط
بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم
زبسکه بی تو جان گشته در تنم باریک

بری ز زنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئینه حیران شده است بر بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص است و نفس را مملوک
ز رنج رشتهٔ آمال کاسته است چو دوک

درم ذخیره کنان مثل عنکبوتان اند
که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی غش کدورت نیست
بود به توبهٔ اخلاص چون زر مسکوک

بحب آل محمد قسم که اهل نفاق — روند در سفر آخرت بهیات خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفتر ایام نام او محکوک

دگر شب شد کز افغان دل تنگ — ز نم مضراب بر تار غم آهنگ
بحیرت مانده ام کز جوش ناله — نمی گنجد دلم در سینهٔ تنگ
مرا از رشک طفلان غم همین است — که دیگر بار آمد پای به سنگ
پسند آمد شبم نادیدن خلق — جدا هرگز مبادا آئینه از زنگ
مرا سنگ ملامت رهنما شد — بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر مژگان خندنگ کن
مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوش نخچیران از صدای شیون زنگ — مساوی است برنگ کلیسای فرنگ
ز هر دلی که به بینی بفیض عشق رسد — بکاسه همه سر نیست مغزی از فرهنگ
ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت — وگرنه پرتو خورشید نیست در سنگ
رسیده است بمالت تو دست بد — خلاصه مهر تو بود از وصیت شه تو سنگ
صبا چو حیله کند نزد غنچه حیرانم — که وا شود دل او با وجود سینهٔ تنگ
به آه تیره شب هجر تا بود زهره — گسسته از شب عشاق تارها چنگ
ظهیر سوخته دم مستعد براه فناست — شرار را بفنائی بود مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ — کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یا دسودای سواد زنگبار زلف تو — سر درآید از حبش زادان و شهر زنگ تنگ

از ترشرو بودنت افتاده بر نارنج ریخ — در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش از رنگ ترا مانی گر آرد در خیال — کی تواند از خجالت میرود از رنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند — دور عیش از دائره سنجم ز طبل و چنگ چنگ

یوز روبه باز تو گر کرده بر خرگوش گوش — حمله شهباز تو افگنده است از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست رو به بازو
جمع میسازم ازان در هر فرسنگ سنگ

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل — از خیل کدامی تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان — بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

خبر عشق هوس را که ز دل رفع نماید — صیقل کند این زنگ از ان آئینه زائل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است — در عشق مرا بهتر ازین نیست وسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایه احسان — گر درگه جودت نشوم کم کف و سائل

از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد — آئی چو تو در معرکه شمشیر حمائل

ایمن نتوانند شد از بحر بلاکت — گر اهل یقین از تو بجویند وسائل

در سایهٔ مهر تو ظهیر است که از لطف
ایمن کندش مهر تو زان درجه هائل

قسم بسورهٔ حم و آیت تنزیل / که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

نه صبر موسی نطق و نه خنده به تو عقیل / که خوب معرفتش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب / مسیح بر در دار الشفای او است علیل

ببارگاه کمالش که منبع نور است / نبرده پرتو خورشید ره بیک قندیل

مدبری که محالست بی اشارهٔ او / که در بروج بود آفتاب را تحویل

مسیحی که در ایام عمر در همه سال / کشیده هر نفسی با ترانه تحویل

همین بس است ظهیر از کرم که با حسنات / بود ز مهر نبی شهاب را تبدیل

قاید شوقی از و وقت رحیل / میروم تا باشدم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من / سر زند چون یوسف از دریای نیل

بی تو بر من رنگ گلشن آتش است / که چه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای / سرمه میسوزد ز رشک چند میل

کشتهٔ او را حیات سرمدیست / خند امردی درین میدان قتیل

خوار او هرگز نمیباشد عزیز / هم عزیز او نمیگردد ذلیل

حسبنا الله است ما را بر زبان / بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل / صورت آرائی است بر روی یاد دیل

حی لیلی جلوه دارد بر بهار
سایهٔ پرور خیال سرو او
از کجا دارد بدبینان رنگ و بوی
گریه را کردم ز مژگان رود بند
رنج من تاریک هامون کن قیاس

حی مجنون فیض می‌بخشد به میل
بی نیازی دارد از اسباب و نیل
ایکه بر ستیت سر نمی‌ماند سهیل
خار بن هرگز نه بند راه سیل
کان نمی‌گنجد نه در پیمان نه کیل

جای چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آید مذیل

بوی چمن می‌آید مرا زین تازه دیوان در بغل
تا نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا
تا طالع خود دید صبح آئینه داری ترا
ما دیستیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم
بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچهٔ
در دیده از شوق لبت خواب بده رنگ خون

من باغبان خوشیم و دارم گلستان در بغل
غنچه درارد در چمن بوی تو پنهان در بغل
آید از آن رو بحر خورشید تابان در بغل
او بوی پیراهن بگفت هست اخوان در بغل
خواهم که او دارد مرم از شوق پیکان در بغل
از بسکه چشمم بسته‌ام او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او پر میزند دایم ظهیر
دارم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق نه دارم فراز دل
بر کوه بیستون چو نهم توتیا شود

دارم غم بتان و نیم غمگسار دل
از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطره خونی بدیده ماند
این طفل اشک نیست بجز یادگار دل

با دمراد کشتی دل آه وناله است
چیزی که آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر هر آئینه گرد غم
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیا دلیلی عشرت فزای دل
مجنون شوق ناله کشد از درای دل

ای عقل باز گرد که راه نمیدهند
جز عشق نیست محرم خلوتسرای دل

دائم بیاد تشنه لبان فرات دل
خون خوردنست کار من از کربلای دل

تا جان برهی عشق بفرمان دل مباش
بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

دانی جواب ارنی لن ترانی است
نومیدی آورد طلب ادعای دل

برغنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست
بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله کردست پای دل

تا زیست محبت بود از حادثه گل
محکم شده از روز ازل بر رگ بلبل

آنکس که ندارد خبر از عشق چه دارد
ایمان ژره گوشه ابروی تغافل

مستانه اگر گوشه چشمی بنمائی
نی طاقت صبرست و نه یارای تحمل

شک نیست که از سوزن خاری بکشد رنج
هر کس که بدامان بکشد پای توکل

خواهم که چو یعقوب دگر در ره یوسف
در چشم کشم خاک ره صاحب دلدل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم　　از دامن او تا به ابد دست توسل

آندم که کند ابروی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او بسر پل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل　　در شکوهٔ بلبل نشنیدم سخن گل

بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد　　با آنکه نهاده است دهن در دهن گل

مرغ چمن از حسرت یعقوب کبابست　　هرگاه که بوئی وزد از پیرهن گل

گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسی است　　روحیست که هر لحظه رود در بدن گل

از حسن تو ممنون به نسیم که نموده است　　آشفتگی زلف تو و باد زن گل

از موج حیا چین بجبین تو بنسیم　　یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که ببزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چندیر دزره مرا نکهت جانفزای گل　　طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل

حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا　　تا که نظاره میکند بررخ خوشنمای گل

مرغ چمن همین سخن گفت بموبه یاسمن　　حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل

دفتر بکر غنچه را داده بباد صبحدم　　نیست به بلبلان همین صعب ترین جفای گل

گشته شبنم ظهیر گرچه نجیده ام گلی
تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل شد دو از تقوی قدم بیجا زدیم
باز سنگ توبه بر منگانهٔ مینا زدیم

بر کف دست از طمع دون همتان را آبله است
ما چو صاحب دولتان بر دهر پشت پا زدیم

در حقیقت کن شد انی گرچه نومیدی بود
یا با امید جوانی بانگ ازلی ما زدیم

رهروان عقل سال ابجان دل بسته‌اند
ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گر شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر
کاری از برگشتگی بر ره عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بسا عمر گذشت و پیاله نزدیم
ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم

ز بس خیال تو و بی توی نمانده زبا
ادب نگر که بدور تو هاله نزدیم

سبک میدن آن آهوان شرم آئین
قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم

مرض نموده سبک نفس را ز خون فلک
مثال گربه کمین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان ناله نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
گر شوق میکنند زبان دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکر فشان روند سوی آشیان هم

زلفین حوریان به ثنای تو مو بمو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جاده صد جا باختلاف
دادند هر یکی بطریقی نشان هم

ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار
درمانده در بیان معانی بیان هم

هر جا غمی رسید بسویت کنند حرف
هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

امشب هلال و ماه من از ابروان هم
بستند از نظاره زهی بر کمان هم

تا بر دلی که ناوک قیقاج میزنند
دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم

با هم ز ناز شورش خوبان عجب مدار
زیرا که می چشند نمک از لبان هم

تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد
هستند عاشقان همه شب میهمان هم

هر چند گوش بر سخن خلق داشتم
غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم

حرص و طمع رسیده بجای که مردمان
دزدند از آشیان همه استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم

گشاده پسته لب خنده میزند خودکام
که میکند بتو هم چشمی از کجا بادام

چه حیرتست که دایم ز دیگران پرسم
اگر سوال نماید مرا کسی از نام

شناختم همه کس را و آزمودم من
کسی نبود که بشناسدم درین ایام

بخاکت افگند از صدر زین بناکامی
مرا سواره برین سرکش گسسته لگام

ز رهگذار دو ودام تا نشان قدم
توان شناخت بیابان کدام و راه کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساط نیست
ولی نمیخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک می پیچد
که باده ساقی ما دیر میکند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم
سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم
بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در مزرع هر دشمن افتاده دو صد خرمن
من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم

هرگز نکنم دل را بر کلفت عالم تنگ
در حوصلهٔ این چند ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشودم جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مرده دل تا بکی نظاره کنم
نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش
سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم

بوصل او چو طپیدن شود فرامشم
نظر بمردمک دیده ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری
تمتعی است کز آن زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کاری
گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم

فگنده عشق چو مرکز میان دایره ام
گرم تو دست بگیری چنان چه چاره کنم

شمار محنت عشق تو می توانم کرد
ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هدف دل بره نرگس ناز آوردم / جان بفرمان تو درکیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از خانهٔ شوق / متفرق شده گانرا همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بجرید / کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش / ناسکان را همه از توبه نماز آوردم

تا مشام دگری راه نه بندد بر من / بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم

مطربا کاش بقانون بنوازی مارا / کز رگ جان حزین رشته ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر
شاه بیتیست که از کاش براز آوردم

هرکجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام / از تبر نشو و نما دارد تو گوئی ریشه ام

کس نداند ضربت طعن مرا بر بوالهوس / حال خارا را که می داند بغیر تیشه ام

آشنا گشتیم بی بیگانه باشد تو بکار / برخلاف رای نادان بود اندیشه ام

رشتهٔ وسواس اندر دلم پیوند نیست / کز شرار باده دایم آتش این بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طایر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم / با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

منکه شخص اثر از ناله ام ای کاش هنوز / چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست من حرز مراد است همین میگوید / کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید — بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر — بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار — تا بکی عقده‌گشای گره دل باشم

خانه بر دوش و طلبگار فنایم چو حباب — در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین — وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر — ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بحب وطن لافم آن غریب منم — که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم

زبس بدور تو گردیدنست عادت من — چو آسیا رونده همیشه در وطنم

ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر — هر آنچه می شنوی از جواهر سخنم

زبس بود بگریبان دریدنم عادت — بروز واقعه صد چاک بینی از کفنم

منم که تخم گلم جمله خار بار آورد — چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم

کسیکه گوش بحرف رقیب کرد توئی — کسیکه پند کسان نشنود بعیش منم

چنانکه عهدشکن گفتهٔ ظهیر مرا — توقع آنکه به بند دو زلف بر شکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنائیش کنم — جان شیرین را بقربان کف پاپش کنم

شرم نگذارد که در پیشش ببینم روی او — دور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که بخود سازدم چون آینه
از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بیگناهی بی سبب بخیده از من آن پری
کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

تر دساقی خورده ام سوگند از بالای غم
گر شراب کهنه منت دو بالایش کنم

در خیالش در بر و گشتم لب از کار او فتاد
لیک مشتاق بوسه بر لعل شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر کشود از باده مست من تماشایش کنم

بدیده پاره‌های لعل از خون جگر دارم
ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می بخشم بدان خال گندم گون
که من این بخشش بیمانه میراث پدر دارم

دلا با کاروان فیض از خود میروم امشب
رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید
ز طوف آستانش توتیایی در نظر دارم

ظهیر این خار میدانم بسوزن بر نمی آید
مکن کاوش که من نوکی ز مژگانی نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم
شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم

کی ازان مستی بدین روی بخود می آیدم
نیم نازی گر ز چشم پرخماری داشتم

کی باوج خاکساری میتوانستم رسید
در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم

گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم
در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجر می بودم شکیبا ای ظهیر
همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

از خیالِ زلف او دام بلا پوشیده ام
نقش هر شست گویا مهره ام در سینه داشت
ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است
تا بدام افتاده ام در حلقهای زلف او

این لباس فرق سر تا پشت پا پوشیده ام
کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام
تا بسوزد برق او را زیر پا پوشیده ام
این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام

مستعد نیستی بودم ظهیر این جامه را
روز او را بر تن از بهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکمالیم
خون در رگم نمانده هستم میان خون
رد بلای خلق بود در نبود من
مثل مثال آینه ام تو ام فنا
شخص من از نزاکت او گشته چون خیال
طراح کارکانه این چرخ نقشبند
صافی دل و بخاک نشینی نموده خوی
از نقش شوق وصل و زیان گدا هجر
از چار موج اشک نحو دو شوق آن غزال
چون ساز مطرب که زنا سازی فلک
از مهر اهل بیت نبی خانه ام ظهیر

گویی که تا جوان کند او کهنه سالیم
از خون همیشه چون رگیا قوت حالیم
ایام بشکند چو سبوی سفالیم
گویا که روح رفته بجسم معالیم
شهرت از آن شده است بنازک خیالیم
پامال خلق ساخته چون نقش قالیم
در کوزه سفال کدورت زلالیم
گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم
اشکم سحابی است بمعنی غزالیم
آهنگ من فزون شود از گوشمالیم
رفعت قباب جنت و عزت معالیم

من پرتوی ز عشقم و بر حسن مایلم
مجنون بخند عشقم و لیلی قبایلم

از من وسیلهاست تو آموز عشق را
خوانند عاشقان چو دعای وسایلم

دست دعا و حرز مرا دم ز فیض عشق
زاین سبب بگردن خوبان حمایلم

من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم
از عشق او چگونه توان کرد زایلم

آیینه مصقل عشق است پرتوش
گفتم ظهیر اگر تو بدانی دلایلم

هر شب خیال ترا یاد میکنم
خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم

بوییت شنیده ام که مگر همره صباست
علیم مکن که همرهی باد میکنم

دارم سواد خط تو بر صفحه ضمیر
مشقی زروی سر خط استاد میکنم

باد غرور را رگ گردن قوی کند
درمان او ز ضربت جلاد میکنم

خون میکشایم از رگ افسردگان عشق
از ناله کار نشتر فصاد میکنم

وحش دلم رمیده و از دام جسته است
زان روسراغ خانه صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشه فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن تهی سیمین بری دارم
بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم

سخن من اگر طی ببای عشق سپری
که من در سینه سوزان کف خاکستری دارم

سر در رهم بپای تو که باد آن فدای تو
سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر توای جانم | چنان بنگر ثوابی شد کز ینسان مختصر دارم

ظهیر از این گدایی لاف شاهی می تواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم | که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی | ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایه پامال همایم | گهی با جغد در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم | چو نبود باغ مست از باغبانم
هما گردد سمندر طینت از عشق | ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر | غرور توبه دارد سر گرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو | که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می دادی چنان از عشق مستانم | که جام آب حیوان را ز دست خضر نستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل | اگر با خویشتن میزد نه بلبل در گلستانم
بیاد آمد هزاران نارپستان حقه بازیها | چو چشم افتاد در صحن چمن از یار پستانم
ز دلتنگی بسی غنچه کی آیم بپای خود | نگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فیروزی | ظهیر از این سبب من آرزومندم بستانم

بخواب بود و خیش زانقاب میدیدم — خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

زانفعال عذار تو صبح بر گردون — غبار غم برخ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که بیش ازین جز عشق — زیاده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط — نشان عیشی اندر شراب میدیدم

ظهیر مایل دشت ور سیده ام از کوه — که در گه سخنش در جواب میدیدم

هر گه نگار نشتر مژگانش میشوم — گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقدهٔ کشوده بکار خود افگنم — آهسته تر ز زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوه او را نکو ندید — از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم

با ابروش همیشه شکایت کند کمان — از بهر این نگه که بفرمانش میشوم

گر زهر قهر او همه را میکشد ظهیر — ما کشته نیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل نازپرور خار زمانه ایم — هستم اگرچه ناخلف آشنا یگانه ایم

تا قامت کمان فلک در رهست ما — تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را — ما نیز روی ترکش اهل زمانه ایم

هر چند چشم آئینه باریک بین بود — ما محو موشگافی مژگان شانه ایم

خاک ره عوام زیارتگه خواص — دل کعبهٔ حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

خاکیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
کآخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم
دریا دلان چو حوصله را جام گو مباش ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم
بر دل هزار تیر جگر دوز میخورم بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم
تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند گر پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منت سوزن مکش ظهیر
گوشی چیرا بروزن زندان نمیکشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام باری بدوش این دل بیمار داده ام
از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش لخت جگر بهند جگرخوار داده ام
امروز آدمیت از ایشان نمیخرند خود را بسی بدست خریدار داده ام
آنانکه سبحه را بریا ذکر میکنند من بهترم که سبحه بزنار داده ام
در زلف او دلم بامانت نشسته است ماریست کز فسانه بزنهار داده ام
جرات نگر که خواب گران سنگ عشق را راهی بخانهٔ دل بیمار داده ام

زد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را دمِ وصلِ تو خریدار ندانم
جز زائینهٔ دیدهٔ دیدار ندانم

از خود روم از بادهٔ نازت که زمستی
کیفیت آن نشئهٔ سرشار ندانم

از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسید
دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

دانم که میان من و او رسم دوئی نیست
در باغ جدائی گلی از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر است
یک جلوه از آن در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم
خار خودم و بپای خویشم

تیرم به نشانه آشنا نیست
کز بی اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزو ویم
لب تشنه کربلای خویشم

از جذبهٔ خود ربود خود را
کاه خود و کهربای خویشم

زین شعله و خود من شرار است
بی عشق تو در قبای خویشم

جوهر دل کس اثر ندارم
شرمندهٔ ناله های خویشم

از غیر بدان ظهیر کز عشق
خود سنبله بند پای خویشم

نبرد نسیم اعتبارے ندارم
خبر از خزان و بهارے ندارم

بغیر از شقائق که با داغ روید
پس از خود دگر یادگاری ندارم

بچشم نیارد صبا خاک کویش
بسی شد که قدرِ غباری ندارم

پس از مرگ گل بر مزارم میفشان / که پروای بانگ هزاری ندارم

چو آیینه با خلق صافی ضمیرم / دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب خشمت کناری ندارم

سحر که از طپش دل چنان ز جا رفتم / که بیخبر ز دل زنگ چون صدا رفتم

براوج محمل شهباز ناه بسته نگار / بموی گفتن زنگوله درا رفتم

نسیم نخلخه سا بوی زلف او آورد / من گسسته نفس از پی صبا رفتم

دمیکه از مژه رفتم غبار کوی ترا / ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم

ز بیم خوی تو بیگانه یار گر دیدم / اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم

بران نگار چو رنگی نداشتم افسوس / ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم

رسیده از عقب سر فتاده از سر بام / ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم

از انکه راز غمت با کسی نگردد فاش / سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه زحمت که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بحل عقد جهان چون دماغ میسوزم / همین می همه را در ایاغ میسوزم

اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند / بیک تبسم پنهان داغ میسوزم

نهاده مجمره سینه را بر آتش عشق / بخود ولی پی عطر دماغ میسوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم
زشوق روغن نه درچراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

آن شبنمم کز و تمنا نمی رسم
از خشکسال عشق بدریا نمیرسم

بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع
در کوی تو چرا من شیدا نمیرسم

دامن گرم بدوش نشاند ز جذب شوق
هرگز با آستانه عذرا نمیرسم

گردون اگر همیشه بگردد بکام من
از جوش آرزو به مدا وا نمیرسم

جای رسیده که اگر من هزار سال
پویم ترا بپایه اولی نمیرسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسم

چون حباب از زادهستی خانه خالی میروم
در شراب نیستی خود لاابالی میروم

نقش پای در نظر می آرم از اهل کمال
من بدان ره با وجود بیکمالی میروم

گر مثال روی او را بینم اندر آئینه
همچو روح از شوق در جسم مثالی میروم

تا مباد از شادمانی رخنه پیدا کند
در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

نه من ز بخت سیه روزگار میترسم
که هم ز سرمه دنباله دار میترسم

نه کرانه میا همچو صوفیان در باغ | که من ز فالِ بد شاخسار می‌ترسم
چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را | ز شوخی تو بعزمِ شکار می‌ترسم
کتان زخم مرا زود میکند ناسور | قبای تو چو شود پنبه دار می‌ترسم

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلی بچمن تا بهار می ترسم

آنم که در هوای تو مستانه میروم | بی تو ببوی خانه غریبانه میروم
وقت شهادتست شهیدانِ عشق را | اول بطوف روضهٔ پیرانه میروم
شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست | در جستجوی او ببوی شانه میروم
تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال | گاهی ازین سبب بهٔ بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان مردم | ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
ز من گذشت به تعجیل و جامه نیز افشاند | از انکه تا که نشیند به آتشش گردم
تمام گوهر و در خانه دارم گرد و گن | چو تیغ تیز نهان در میان نافردم

ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشتهٔ دردم

مانند کهنه جامهٔ مفلس بها دریم | همچون صدف تهی شکم و معدن دریم

شهرت از آن گذشت که از خود زنیم لاف
سر دهان دلخراش اساس تفاخریم

از چرخ منتی ننهد بار دوش ما
همچون خران چه هرزه در بند آخریم

بودی ز تن ضعیف سبک روح سرگران
پنداشتی ز سادگی این قدر کریم

بر و منع تا بچشم حقارت ببین ظهیر
بازآ ز شوکه ما نه سزای تمسخریم

ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم
آن زهره چهره را بخود آواز میکنم

بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند
گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم

از بسکه کو کرشمهٔ او چشم من تر است
نزد مسیح دعوی اعجاز میکنم

هر گه مرا طلب کنی از عیش این قفس
بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت ناز ترا ظهیر
از سر نیاز اگر طلبی باز میکنم

تا چند از آن کمانچهٔ ابرو حذر کنم
دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق
دائم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات
از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت
او را کشان ز روضهٔ جنت بدر کنم

باشد ز بد اشتقاق سخن عشق ناتمام
[illegible] سخن مختصر کنیم

هر شب بر اوج چرخ بر آید فغان من / از کوهچهای تنگ نی استخوان من

در قلزم گمند باجابت نمیرسد / تیر دعا ز کشتی بخت روان من

من عاقلم و سواره برین اسپ تیز گام / چابکسواره مرگ عنان در عنان من

جائی دوم نهان که اگر عقل تیز هوش / پوید هزار سال و نیابد نشان من

یا دلبش که باعث تقویت دل است / مانده است این عقیق بزیر زبان من

یارب ز فیض ناله شبگیر الصلوات / بیداری به بخش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله شبگیر می زنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من / میرود هر شب ببام آسمان فریاد من

چون هوای قامت او داشتم روز ازل / تختهٔ مشق مرا از سرو کرد استاد من

آهوان از هیبت صیاد دائم رم کنند / منکه صید لاغرم رم میکند صیاد من

آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد / صاحب الضافی کجا گر چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه ها برپا شود
میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من

هر گه تصوری نبود در خیال من / جز نقش صورت است چو روی مثال من

از شوق ابروان تو پرواز میکنم / پیوست از ان شکل هلالست بال من

تاریخ یکه داغ دلم را نشان دهد / گر ترس او نمیشود از عرض حال من

از ترس او بگریه سبق میکنم روان
داده است پیر عشق لبی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

در آبخانهٔ چشم من و تماشا کن
نگاه مردم آبی و سیر دریا کن

چو نور سیدهٔ نکنت عزیز استاد است
تو هم بطفل نوآموز خود مدارا کن

بجای نامه بود داغ عشق بر دستم
برین نشان مرا روز حشر پیدا کن

گره کشائی غنچه بس ای نسیم صبا
ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن

چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب
تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید
متاع وهم و خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم ازان دهن دهن
هر لحظه آورد میان سخن سخن

بنمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ
دیدم شگفته گشت شقائق چمن چمن

از رنگ آل برده ز حسن فرنگ ننگ
زلفش حبش حبش مه چین چین ختن ختن

هر گز شکستگی ز دلم کم نمی‌شود
تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن

یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او
از چشم من عقیق بباره یمن یمن

ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم
جستم ز جا و گفتمش اوّل بمن بمن

ازبس ظهیر در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلبر دارم رود در کنار سوختگان
مبادا رنجه شوی از شکار سوختگان

چه گرمی است که از وی سموم می سوزد
اگر زجهل وزد بر غبار سوختگان

زسینه بسکه دمادم کشند شعلهٔ آه
جهد شراره زسنگ مزار سوختگان

بوی شعله سمندر هزار دستان است
ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست دراین عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن
دلی وسیع بود در جهان مین سخن

بپای سن نتواند حسود تیشه زد
که اره بر سرا و میکشم زسین سخن

ازانکه لاف سخن میزند مجو شهدی
که هر مگس نه نشیند بر انگبین سخن

سخن طراز بمعنی چو هاتف غیب است
چو جبرئیل کسی گر بود امین سخن

کنم جواهر معنی نثار بزم کسند
چو دست فیض برارم ز آستین سخن

درین زمانه دون از کمال بیقدری
کی از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت است بر نگین سخن

عاشقان دیدهٔ ناز معشوقان
غافلند از نیاز معشوقان

میدمد همچو مهر از دل صبح | از دلم مهر راز معشوقان
در تراوش بود چو کوزهٔ تو | دیدهٔ نونیاز معشوقان

در شب خون ظهیر صف شکست
عشوهٔ یکه تاز معشوقان

مگر دهقان سموم برده از من | که بوی داغ می آید ز گلشن
برون آید بپایم گر خلد خار | مگر بر تنگ چشمیهای سوزن
بجز مشت ذرهٔ راهی مرا نیست | چنان افتاده ام از چشم روشن
دلی دارم که دارد قصد جانم | که خرمن در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براه دیر پوید
که پرسد رسم آن بت از برهمن

دل ز پی حسرت است ناوک بیداد کو | خون برگ بغمیست نشتر فصاد کو
این نفس بی اثر نیست برو کارگر | در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو
طفل دل ار وز دیر شد بدبستان عشق | از پی تعلیم او سیلی استاد کو
نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو خون | تا برد کو از آن ضربت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا نکند گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

آنچه دهی کاشته میکنی امروز درو | طمع خوشهٔ گندم مکن از خوشهٔ جو

تلخکام ازل از جام حقیقت فرهاد | هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
کودکی یکشبه در دامن مادر پیراست | چشم غیرت بگشا و بنگر بر سر نو
که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب | فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق | چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگر است | آسیا راز چه خیره است ز چندین تک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زد و مستانه برو

گاه هم بدیده چهره کشاید خیال تو | یکباره نا امید نیم از وصال تو
ترسم از آنکه آئینه گردد مثال من | تا گه اگر در آئینه افتد مثال تو
دست اشکسته که شنیدی از آن منم | گردن مکش ز ناز که هستم وبال تو
کمتر نیم ز برگ حنا ای نگار من | ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بعنا می شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

تا پنبه را ز زلف ترا بر سمن گره | شد بهر بستن دل ما آن رسن گره
از نرم او بکلبهٔ زاهد نیروم | ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره
چشم مرا به بستن و خون ریختن خطاست | گردد ز شوق روی تو از جان بدن گره
انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد | نگشوده دست هیچ کس از کار من گره

ساز عراق کن که دلت و اشنود ظهیر
کی بینوا است تا بود اندر وطن گره

دارم بتی فرنگی بتخانه نزاده — کافر دلی نه فهم زبان ترک ساده
بربط نواز گوشه نشینان چله دار — ایمان فروش سبحه بزنار داده
ای کاشکی بنسبت سر حلقه خودم — برگردن سگان تو بودم قلاده
مستان سبحه بازی دمها بمن بهین — وز دام زلف معرکه گیری گشاده

این قطره بین که حوصله بحر می برد
دارم من و گدا هوس شاهزاده

از کدا این چمن ای گلبن ناز آمده — که بدل بردن ما اهل نیاز آمده
چکند حوصله با حسن چنین وز افزون — که بصد خوبی دیروز تو باز آمده
جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت — بس فرازنده قد شعله بلم از آمده
این قدر باش که آهی زدلم شعله زند — گر بدستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

صیقل غم سیه بود آئینه دل را جلا — تیره آنکسکه شد آسودگی مبتلا
عاشقان از سایه بال همارم میکنند — کم مبادا از سر من سایهٔ ادبلا
گفتم از کوی تو در غربت دم گفتا نعم — گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

بسکه چشم نعم سرشکم با بلا آمیخته است
مشکل از نخوت دل روشندلان خاک کرا

خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا
گر سنجاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عامست و محفوظم که آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید ازاین شقهٔ والا
سراپا در هوای قامت او یم عجب نبود
چه وصف لطف او در دل نغز یبد کلک گلکار
نسب و زم قرین پروانه او ست بلبل و قمری

تو هم پر کاله دل از خبر بر دیده میبالا
بود در مرکز دهری شراری میل بربالا
براوراق پریشان خط ریحان میکند املا
بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر دست شکسته اشک می بارد
صدف تا بشکن بیرون بریزد لولو لالا

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی
بکار بخیه زخمی نیامد ناز امیدم
متاع زندگی صرف شکسته سرنیاگان کردم
نوای عندلیبم را گلی نشنیده در گلشن
ندانم کاتب تقدیر را در سر نوشت خود
بیابان گرد خود بربوی ازتن پر دری دارد
ظهیر از حادثات چرخ تن پرور عجب دارم

بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی
ندیده آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی
بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی
نه در دل نمی افتد بدام سرو بالائی
گذار بر روی سیه چشمی نمی آرد بطغرائی
خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پائی
که بر سر نایدم زین سنگباران سنگ سودائی

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی / بر دماغش بکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند روح کریمان مددی / لیکه بی رخصت او نیست ز دوران مددی

چند خمیازه کشد زخم بامید نمک / ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی

دانهٔ تشنه جگر چند بمالد بر خاک / بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره تر است از شب غم / ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

ناامیدی ز در دوست روا نیست ظهیر / میکند حادثهٔ گوی گریبان مددی

خار خار حسرت دیگر بود بر بلبلی / هر سر خاری که می بیند بپای هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را / مانده از روز ازل سین بر سر هر سنبلی

تا نباشد گردش چشمی نمی نوشم شراب / عار باشد عاشقانرا مست گشتن از ملی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا / گر نباشد اهل دل را از خم ابرو پلی

تا تو تسبیح ورع بر گردن افگندی ظهیر / از گلوی شیشهٔ خالی نیامد قلقلی

فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی / عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم / نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده بافلاک چه خواهد کردن / آهنی گرم نگردد ز سموم نفسی

گر نه هامون خبر از محمل لیلی دارد / پس چرا لالهٔ صحراست بشکل جرسی

روز وصلش دل از این سینهٔ صدچاک بود — همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

رنگ عشقم بنماید برخ از فیض شراب — شهرت خویش نخواهم ز غمت بر کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

آزرده تو میشود از چشم خود پری — کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری

بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است — آنکس که خورد در طلب او سکندری

گو چشم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش — شادم که میکند غم او روح پروری

یاد آور از خزان که بکافور میشود — امروز اگر بهار کند خط چنبری

آن باده که در خم عشقست سر بمهر
جام دل ظهیر پر و کرده ساغری

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسی — شاد از آنم که نشد رنجه ز من پای کسی

زین قلم در نتواند که برون آمد کس — عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی

گر ندامت نبود مقصد او آیا چیست — دست بر سر زند از بهر چه هر دم مگسی

روح را تازه کن از فیض صفیر مطلب — که دمت در تن بی روح زند هر نفسی

دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم — با تو این سینه چنین پیش سر دست کسی

آنچه از درد نماند آفت آنجا ر دعه است — زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر — لیک باشد که صفیر بکشد در قفسی

تا شده زلف تو صیاد تمنای کسی
بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

ای بت من بچنان پسته شکر خنده زبان
که رسد از لب تو بوسهٔ تنهای کسی

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند
نیست در میکدهٔ ناز تو پروای کسی

بار در طوق تو هم از گردن قمری است ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی
ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر نان کرم ار پخته داشت چون خورشید
اگر چو ماه بقرصی مدار داشتمی

نمی فتاد بهالم ز پا درین زودی
اگر بوی ازین جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستان عمر می چیند
اگر چه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف کج سخنان
اگر بحرف زبان ذو الفقار داشتمی

رقیب دست نمییافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من میرفت دودی کاشکی
بلکه اصل آسمان را می نمودی کاشکی

تا بکی خورشید را بیند کسی در زیر ابر
بند برقع از رخ او می نمودی کاشکی

دختر دوشیزهٔ گل میجهد از خواب ها
بلبلان را خواب غفلت میربودی کاشکی

میشود از عشق او دل را گشایش بیشتر
در دل تنگم غم او می فزودی کاشکی

زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا
گوش دل را یکی او را می شنودی کاشکی

دیگر برای کی توانم دید نزد او ظهیر
بود بر جای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی
با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانهٔ پر سوخته را
گلشن عشق پی بلبل بی آوازی

از فسون سر زلفت بطلسم افتادم
بنما از لب عیسی دم خود آوازی

کاش میبود مرا حوصلهٔ نیم نگاه
چون شدم روز ازل خانه خراب از نازی

با تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب
منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی

قامتم چنگ و رگم تار و دلم پر آهنگ
کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

با خبر باش که ماه رمضانست ظهیر
میروم بر در میخانه بسنگ اندازی

دیشب آمد ببزم شوخ سراپا نازی
دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی

سرمه کش آهوی پر عشوهٔ قیقاج نگاه
غمزه پیکان و کمان ابروی تیر اندازی

چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم
میدهد هر نفسی زلف ترا پروازی

فکر پروانه بفانوس جمالت پر شد
در گلستان تو بلبل نکند پروازی

در حصارم بنهفت آمده آن بسته نگار
مطربی کو که نوا ساز شد از شهبازی

شاد کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا
جان من در قدمت هست بپا اندازی

مرغ دولت بسرت سایه فگندست ظهیر
زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

بتی دارم فرنگی زاده جنسش کافرستانی
نگارستان بهارستان گلستان در گلستانی

ملاحت در رخت شور حسن او نمک دارد
لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن در وی
نه آسیبی در رو چون بست پستان نارپستانی

نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری
نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی

دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی

سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی

رسیده گوشه ابرو بچشم سرو سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوی

دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی

برون چون مه بو چون گل معاذالله غلط گفتم
ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی

بآهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد
که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

سد نخل امید سوخت در بیشهٔ دل	پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل
هر چند ز باده می خورم خون جگر	یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پر ز خوف و خطر است	از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست	زیرا که خطر در آن طرف بسیارتر است

ایضاً

چون تیر خدنگ است و باش مدام	تا بر هدف داد خود شی یابی کام
گر صاف نه ظهیر رسم فگنند	بر خاک تراچو دردی از ته جام

تمت

خاتمة الطبع مطبوع هر طبع ریختهٔ خامهٔ ناثر بی مثال شاعر نازک خیال
صاحب فکر رسا خواجه محمد یحیی احیا خلف باشرف مستند الشعرا
بقا ابقاهم الله تعالی الی یوم البقا

ظهیر زمین و آسمان ستایش نصیر همگین امتنان نیایش صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله واصحابه اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که از بدو علو این کارخانه لطافت نشانه جناب مستطاب نامی و گرامی جمهور منشی نولکشور دام قباله و ادام اجلاله تائیدات بیغایات غیبی لاریبی بهر حال کفیل آمال است نظر باین درین هنگام فیض فرجام یک نسخه شبر که دیوان حق نبیان حکیم ظهیر فاریابی که در دستیابی حکم کیمیا بل عنقا داشت بعین

توجہ موجہ جناب فضائل مآب عمدۂ عمدگان زبدۂ زبدگان محمد افضل خان نبیرۂ افضل الظفر جناب جلائل ایاب نواب محمد سرفراز خان رئیس با عظمت و شان دیرہ اسمٰعیل خان بعاریت بہم رسید نقل کالاصل این نسخہ مندرسہ بخط پاکیزہ و کاغذ عمدہ بصحت و سعت از حسن اہتمام منصرم باکمال لالہ بشیشر دیال بماہ نومبر ۱۸۷۸ء در مطبع فیض منبع واقع دار السرور کانپور منطبع گردید مبتہم و کرسم

ولہ زادعلمہ

درین روز با نسخۂ طبع شد	عدیم المثال و فقیہ المظیم
اگر فکر تاریخ احیا بہ تست	بگو بی چہ طبع کلام ظہیر
	۶۵ ۱۲ھ

قطعۂ تاریخ نتیجۂ طبع شاعر شیرین مقال لالہ مدن موہن لال صاحب شرار رئیس خجستہ بنیاد خیر آباد

زہی این عقد گوہر صد ہزار شک انجم	کہ از نوک خامۂ استاد یکتا نی من سفتہ
زبان طبع بہر سال فکری داشتم بی جد	چہ زیبا طبع دیوان ظہیر اینک خرد گفتہ
	۶۵ ۱۲ھ

تمت

ایزدی سے اس مطبع کو ملی تیسری کا
طبع ہوئی —

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ
محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر و پیر دستگیر

دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر غنی —

دیوان مہتاب — از سخنور نازک فکر
منشی مہتاب رای صاحب —

دیوان موزون — من نتایج خیالات
عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب —

دیوان صائب مشہور دیوان ہے —

دیوان ناصر علی — منشی و شاعر یادگار
زمانہ متاخرین ہے —

قصائد مدحیہ نظام — عمدہ عمدہ قصائد
فارسی و اردو مین —

جوہر معظم — دیوان مرزا گل محمد خان ناطق
مکرانی اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگہ
جوہر تخلص کا کلام فارسی مین شامل ہے

دیوان کشفی — مولوی سلامت اللہ مغفور
کانپوری نظامی مطبع کا —

دیوان ہلالی مشہور اوستاد اہل زبان ہر
درس مکاتب مین بھی مروج ہے —

دیوان نویدی فارسی غزلین مفید درس اطفال نویدی
تخلص شاعر کی تصنیف مطبوعہ مطبع اسدی —

خیال بیخودی نہایت عمدہ مذاق کی کتاب
تصنیفات منشی سُتیل سنگہ صاحب شوقی
بنارسی بیخود تخلص سے یادگار ہے —

قند پارسی — مجموعہ منتخبات کلام شعراے
نامی مؤلفہ عبد الغفور خانصاحب بہادر
متخلص بہ نساخ —

تذکرہ گلشن بیخار نواب محمد مصطفی خان
صاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات سے
تذکرہ شعراے متقدمین ہے —

قصائد پر فوائد — مصنفہ منشی چھن لال
صاحب بہجت تخلص —

دیوان قاسم — فارسی غزلیات
ملا قاسم دیوانہ کہ شعراے نامی آفاق
سے شاگرد رشید مرزا محمد علی اصفہانی کا
تھا کلام اس سخنور یکتا کا مقبول عالم ہے

اختراع جدید — صنائع شعری
از اداے گلشن نگار صاحب —

تذکرہ حسینی — مولفہ میر حسین دوست
سنبھلی اول مناقب جناب امیر المومنین
علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے
اولیاے کرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے

دیوان ظہیر فاریابی یہ نسخہ نعمات غیر مترقبہ سے ہے
کہ لاہور سے ایک قدیم نسخہ آیا اور موافق اسکے نقل ہوکر چھپا

کلیات و دواوین و واسوخت اردو

کلیات انشاء اللہ خان — یہ
کلیات طبع عالی میر انشاء اللہ خان
بہادر کا ہے اور یہ حضرت عہد مین
نواب سعادت علی خان بہادر کے
بڑے نامی شاعرون سے تھے —

کلیات نساخ اس مجموعہ مین رسائل
ذیل ہین — شاہد عشرت — سخن شعرا

اشعار نساخ — مرغوب دل — دفتر بے مثال
گنج تواریخ — چشمہ فیض — قند پارسی —
زبان ریختہ —

قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خان نساخ بہادر
قطعہ منتخب مؤلفہ مولوی عبد الغفور خان نساخ صاحب بہادر [illegible]

رسالہ زبان ریختہ — وجہ ایجاد زبان
ریختہ کو لطف کے ساتھ جناب ممدوح نے

مع تذکرہ اشعار اساتذہ تالیف کیا —
شاہد عشرت مؤلفہ ایضاً —
سخن شعرا ایضاً شعرای متاخرین کا اردو تذکرہ ہے
اشعار نساخ جناب ممدوح کا دوسرا دیوان ہے
مرغوب دل — یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب
ممدوح الصدر کی فارسی رباعیات کا ہے
دفتر بے مثال دیوان اول ایضاً
گنج تواریخ — یہ کل تاریخیں جناب موصوف
کی تصنیف سے ہیں —
کلیات سودا — قصائد و مثنویات و
دواوین وغیرہ از کلام مرزا رفیع السودا —
کلیات نظیر — اکبرابادی مطبع دہلی —
کلیات تراب از حضرت تراب شاہ مع رسایل دیگر
بہارستان سخن — اردو ناسخ و آتش و آباد
کی طرح غزلیں سے مصرع —
دیوان گویا — تصنیف فقیر محمد خان گویا
شاگرد خواجہ وزیر بعنوان نو —
دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان
بہادر لکھنوی شاگرد آتش —
دیوان فدا — نہایت عمدہ دیوان تصنیف
مولوی فدا حسین صاحب
گلدستہ امانت مخمسات امانت شاعر لکھنوی کے
دیوان اسیر منشی مظفر علی صاحب اسیر شاعر نامور
دیوان غافل — تصنیف جناب منور خان
صاحب غافل ہمپایہ آتش و ناسخ
دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص ذوق
منتخبات میر درد و سودا واسطے مدارس
اردو کے طبع ہوا
دیوان صادق مصنفہ قاضی عبدالحق صاحب
گلدستہ نعت — از محمد واحد علی خان
قصائد مدحیہ در کائنات تصنیف مولوی

جمیل الدین احمد صاحب —
دیوان لطف یہ عمدہ دیوان پاکیزہ و دلچسپ ہے
مجمع الاشعار مجموعہ کلام اساتذہ
دیوان ہنجار سالک مولفہ مرزا قربان علی بیگ
دیوان نیاز تصنیف شاہ نیاز احمد اردو فارسی
دیوان شہیدی مشہور شاعر کا کلام ہے عمدہ طبع جدید
دیوان امیر مسمے بمرآۃ الغیب تصنیف
منشی امیر احمد صاحب امیر —
دیوان غالب دہلوی اردو کئی مرتبہ
مختلف مقامات میں طبع ہوا اور یہ خریداروں کی
خواہش باقی رہی آخرکار اس مطبع میں منقول مطبوعہ
مطبع نظامی سے چھپا —
دیوان حیرا مشہور شاعر مرزا حسین بیگ متخلص بحیرا
چمن بینظیر مجموعہ کلام شعرائے قدیم —
دیوان فلق منظر عشق تصنیف آفتاب الدولہ
خواجہ اسد فلق —
دیوان بہار عرب مولفہ مولوی حاجی محمد نذیر
صاحب مصطفے آبادی نعت رسول مقبول میں
دیوان واسطی مصنفہ سید مولوی
فضل رسول صاحب بہادر تعلقہ دار —
دیوان عاشق — مصنفہ پنڈت
کنہیا لال صاحب عاشق تخلص
دیوان خواجہ میر درد — اردو یہ کلام
شاعر صاحب باطن کا ہے —
دیوان بحر اسرار حقیقت مصنفہ
حضرت صلی علی صاحب در نعت خاتم المرسلین
دیوان ہشیار — منظومہ منشی کیولرام
صاحب غزلیات وغیرہ —
غنچہ آرزو و دیوان صبا از میر وزیر صبا
دیوان ضامن از سید ضامن شاہ —
دیوان نواب علاء الدولہ تخلص فقیر مطبوعہ دہلی

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی و صدور شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و رجسٹرار و عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔ نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو فی کتاب ایک آنہ یومیہ جرمانہ لیا جائے گا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں کرایہ پر جاری کی جا سکیں گی۔ ایک کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر دو چند قیمت عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ پر کچھ نہ لکھا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہیں کی جا سکیں گی۔ فقط